ان هذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهار چمن موسوم به

صبح گلشن

۱۲۹۵ه

باهتمام موردِ مراحم یزدان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی زیور انطباع یافت

L0942

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست | محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را | الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان بنماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چندست که خامه نقش گذار برادر بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و رعنا طرز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جمال رخسار آرزو نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ از مانی و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان را دست آرزو

دراز بود و امیدوار انزا از غایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست برآرزو و خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان وادی امید ان
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگارآرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشته تحقیق تراجم بکر تافته ام درصورتیست که خوش آوازه
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال دوازدهم فرا پیش است نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چاره خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانه علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشق عظیم آبادے
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقه انتخاب
نمودند صبوحی کشان باده سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیاله سومین بگردش
آمد و بثلاثه غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره پسین میخواهی دانی که آتشی بود یکی هیمه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار و در کارست شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ٭ ٭

تاریخ

کتاب نو طراز صبح گلشن — زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
بدل اندیشه تاریخ بپیچید — زهاتف یافتم گلزار منظوم

سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آشنا رمشهور بملا آشنا از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آشکارا بتقریبی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا داشت نظم ضلعه مامور گردید در آنجا بر دختری دلباخته جبرا برا دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در انجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد
غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی بسری کرده‌ایم دل تسلیم
ز ما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایته در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا با بیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورج مل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند	سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پی آن
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست
همام اهل همم خان عاقبت محمود
بفکر صائب و رای درست کاری کرد
برید گردن الگوی فتنه ساز نخست
زجر اتی که بتاراج شهر کرد آن قوم
ستمگران جهان را بدام قهر خدای
فتاده از در منت بلرزه سور جمل
ادای مصرع تاریخ سیکنم آرام
شکسته ام سر اهل نفاق و میلویم

که ملک رفته از آن مصدر فتن گیرند
نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند
ز دود آه ستم دیده پیرزن گیرند
که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
که اهل بزم با نصاف دست من گیرند
جواهر و سر سور جمل از بدن گیرند

آرزوی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک رهت گر بدر دمار سے | چنان رویم که دیگر بگرد مار سے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسید و حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین والف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها	خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد	ما و ره صحرا و تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بیخبر بسر اوقات می نمود

بخت بد بین که اگر یار ز نام مرسد — قاصد از فرط خموشی فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر — هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

ازاد محمد مقیم اسم خط بی نظیر کشمیری ست و بشاگردی سالم کشمیری سخن دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم دراکبرآباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مأة و الف نقد زندگانی باخت ست

ظلم بر ساغر و پیمانه و مینا نکند — انکه موسم گل توبه بیجا نکند

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان سیده و بمظفر خان ربطی بهم رسانیده ست

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت — نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را ز بس زور از مردم چشم ربود — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب هندی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی ست

چراغ تربت شهید تیغت لاله کفن — صحرای محشر ست سراپای سینه ام

آشوبی نظری برجا و طالب علم قدم گاهش بجناحی نستعلیق و طولی داشتی ست

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست — افسرده هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هژبر جنگ که وزیر الممالک هندوستان و صوبه دار ملک اوده بود و فیض آباد را که دار الاماره نواب والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و ابنیهٔ لطیفه مثل امام باره و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرموده در سنه خمسین و مأة و الف درهمان تعزیه خانه لبیک اجابت گو یا سود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هشت دخ در بهشت و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشاق از وست ست

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت — هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت وکلاه ست برخراج دوازده لک روپیه سلانه فسحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم ونسق دل ودماغ پرداخت وغلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود وبانشاد اشعار فارسی توجهی مینمود وقصیدهٔ شهرآشوب که در شورش وآشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند از آن باید شنید

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما — داد برباد سر وبرگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم — برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد — تا نه بینیم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد — کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آشتی مولد ومنشا آتش بلدهٔ تون ست وباختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ست

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز — گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین مشن لال قوم کایته ساکن اله آباد در نگینی مضمون آفرینی سحرکاری مینمود

مبارکباد مرغان چمن را — نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش — نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی وخوش زبانی بهرهٔ وافی بوده ومهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانه خاص مختص نموده

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی وخوش بیانی

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشند و اجل کشد بدنامی

آیتی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ست
نظر افکنی بهر کس منت نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که از آن بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزے — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفر خان ملازم گردید
آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم تر ست — آری ره من مسافر بحر و بر ست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکتر ست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر
جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام
اجل او را بخاک غلطانید ست

دوشم بچمن وقت سحر گذری بود	دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود

نام ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایه ایجهان گذران را گذاشت این مستزادوی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدا را	در حضرت شاهے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را	جز نالهٔ و آهے
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین	نومید نیم هم
کز روے ترحم بنوازند گدا را	گاهی بنگاهے
سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق	یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم است شما را	بس حال تباهے

نام ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردے	بی مونس و یار و بی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

نام ابوالبرکه

ابوالبرکه کشیست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش ؎

خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا	ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابوالبرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هر چه آید بنزد اهل کمال	بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند ... یا نخوانند تا غلط نکنند
گر فنند نقطها بزیر و زبر ... عقل را پیر و نقط نکنند

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد ... وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغیران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند ... اندر غمم آن رخ دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب ... آن شب صنمامرا بدین روز افگند

ابوتراب

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست ونشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن ازان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین والف بتراب لحد خوابید ه

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد ... که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام ... طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست ... پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم ... گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعراء عهد شاه سلیمان نصفت طرازاین

دو بیت ازوست ه

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد ... پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
هست من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی ... بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشے

ابوالحسن

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی باز روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا زبرای دیدنش باید چشم	در دوست نه بیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن وحدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشئهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت ــه

روزیکه دیدم اورا از دست رفت کارم	مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش	آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ــه

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند	مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه ست

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد
بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین رهگذر اورا متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هرجا که ملاذی یافت پوشیده از چشم مدعیان بدان صوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه را بلا تامل حل مینمود و قرآن شریف را با هر هفت قراءت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و انهم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده و بست و هفتم رمضان

ابوطاهر

ابوعلی

ابوالفتح

شیخ الاسلام ابن تیمیة رحمه الله تکفیرش نموده و شاگردش ابن القیم در مؤلفات خود نیز الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده قرار داده و حق با ایشانست زیرا که قول و فعلش شاهد این مدعی ست ۱۲ السید فی اتحاف

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جاده آخرت پیمود

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم　　که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد سرمایهٔ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال می ورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما　　ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت

عشوه دادی و دلم بردی　　لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل ای نداستم　　که دل اندر فراق باید بست

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بشرف اصطبل شاه عباس ماضی گردن می افراشت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد　　خوش بر کردی ای اجل در خانهات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سوره اخلاص و رسالهٔ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت راند

صحرای فراق سوگناکست　　اینجاست که بیشه خود پلنگست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر افتخار می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن　　اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان　　چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و با کمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از آن داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر | که برید اجلش می‌نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته‌ست | که بصد سال بر در ره بسرش عزرائیل

لاله زانرو که زر نمیدارد | در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان ازان که زر دارد | می نگنجد ز خرمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ه

بمی کشی ز من آن مه دل خراب گرفت | شراب داد بدست من و کباب گرفت
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند | این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ سانڈی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام ست از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبدالجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ه

ای باد صبح گر گذری بر مزار ما | افشاندنی‌ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان | از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید | از بهر خدا یاد دل خویشم بگذارید
گر قتل کنید منع ز قتلم مکنیدش | یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهد نسبت بر سر مشتاقان سخن نظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود * بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپاموءمن اعمال شهر لکهنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ه

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع و اربعین و مائتین والف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی میدود و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیارست و شاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بملکهٔ منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشاپردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رساندم و از رنج بی استعداد خود هفت ماه کمابیش رنجور ماندم شبی در رویاء صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعز عرض رسانیدم که الهی حضرت یا امیرم یا بهره

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام مالیدو از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از انزمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اُستادمی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد از ان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ یا وحشیان شما / کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما / برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما / کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست / پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست / خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن / دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
رومی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش / الامان از دهن روزن زندان برخاست
او بپ عشق نگهداشت چنان بسمل تو / کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست / گر غباری ز رهِ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش / که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سر حری مگذر ازین دشت که هر ریگ روانش / شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا ار شمیمی ز گریبان کسے / بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن سوی بهوپال شتافت / چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن روی تو بود / روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
ز کف دل بره دزد ستم رخ جانان مددی / کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

خا احسن

احسن سید احسن الله دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرموده هنگامیکه در لکهنو سید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده باوی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاد رئیسین آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ بتعظیم و توقیرش دل نهادند ه

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست
بگو چه که منم سر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن
بسان آینه چشم کشاده حیران ست

خا احسنی

احسنی خوانساری به پیشهٔ خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختی ه

بصحرائی دل بیحاصل من
گیاه نامرادی هم نروید

خا احسنی

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست ه

ز بستی خود بسکه چو پروانه بتنگم
در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

خا احسنی

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله است از کلام درد انگیزش دل و دیدهٔ دردمندان آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار ه

هر جور را هزار دلیل آوری ز خود
یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار بادهٔ و ساغر نیافتم
کیفیتی که در نگهٔ می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکند
ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر
ور گل گردم ز ناز بویم نکند

خا احسنی

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذهٔ خان آرزوست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او
رشته بجان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس بر هنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست بذیال دولت شاهجهان پادشاه زد ؎

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها بر یکدگر زوند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیرکیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین وتسعمایة خاکش بخاک گور آمیخت ؎

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان برگرد بام یار میگردد که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم و از گون میگریم وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا زه کرده‌ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد عشیره دیالمهٔ قزوین از احفاد ملک اشتر است زبانش اصهبای کلام در دخیره دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر ؎

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را که از خویشان تراهم است و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد ... هردم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخودمی نازید ... میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگزیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی و زیر و شمشیر مصاریع رخشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی زحال عشق گفتار ... کنم اختر زحال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی ... برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم ... بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت از این تخت بربست ... برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از ینها گشت منصور ... شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
زبعد او شه فرخ سیر شد ... پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد ... محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید ... برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت ... که من دیدم از آن کان فتوت
جلوسش ادو سه چون برآمد ... زمانه را هم گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار ... جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا گشت و بعد اخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود درنوشت و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارهٔ کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان عالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دوصد و شصت و چهار بصدر آرای سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن وارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین است و کلام موزونش در فارسی وارده متین و دلنشین است

از زلفش دود شد نقاب امشب	بی ضیا گشت ماهتاب امشب
کرد آئینه نثار رنگ صبح	شیر مهتاب شد شراب امشب
دست مژگان نه بلند است سوی ابروی یار	بر سپهر [illegible] جهان آمده اند
شاه واجد همه گوشش ای مضمون	اختر است کر بکن مرتبه دان آمده اند
سرا است [illegible] باشد سقفیش	حال زار هم ای شه مردان نگر
ای کجا که او از ناز خود ای جان بخرامی	از سر برده نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله تمیمی نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتدا متخلص بعالی بود و [illegible] زمان شاعری اختر اختیار نموده مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان [illegible] اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان [illegible] در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی [illegible] عشق [illegible] گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت از وی

ازوی یادگارست ؎

مصحف روی تو گردد بوسه گاه لب مرا	دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را
بآیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد	جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها
تا خط نرست بوسه ازان لب نخواستم	نتوان زشرم کرد گدائی سوای شب
از رخ تابان خود بردار ماه من نقاب	آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب
تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم	بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم	بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فا اختری

اختری گونابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خدادادی ؎

ازهجوم بوم درویرانهٔ ما جا نماند آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

فا اخلاص

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحاد ؎

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

فا اخلاص

اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز اُستادی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور را و پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اوده برشته نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانه شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست ؎

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم	مظهر لطف و نعم مکمن مهر اعم
بان زچنین مدح شاه هست باخلاص و جاه	هر دم و هر لحظه راه هست بدر بار هم

فا اخی

اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدرالدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش انعامی ؎

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا	رشته از رگ جان بخیه امان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست	در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجا نه غم بدل در د آشنا شد
ترا هیچ اے اخی مشکل نماند	اگر مشکلات مشکل کشا شد

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد ه

یاد وصال او دل ما شاد میکند　　عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خویش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولاً بر جمال محمد رضا قورچی جان میداد آخراً به بیم شاهی دل برداشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد ه

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب　　بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم بیگ والد ادهم بیگ قزوینی ... نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در سلک ملازمان همایونی منخرط گردید ه

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را　　که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی ه

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی　　شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد میرزا ابراهیم اصل آباء کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشاء استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد دست ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده بعد از ان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بستر از صحبت میر اخوند یکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده ه

بنامرادی پروانهٔ دلم داغ ست	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را　　　　زخویش رفتن عاشق باختیارش نیست

اسد شوستری در معارک شعروشاعری دلیروجریست ٥

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران　　　　شمعلیست سرمن که بفانوس خیالست

اسد فرزند ملاحید رقصه خوان که درشاهنامه خوانی نظیرخود نداشت درعهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت وبحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه وخطاب محظوظ خانی گردن عزت وافتخار برافراشت ودرسنه یکهزاروچهل وهشت درهند جامه گذاشت ٥

دیروز اسد جامه هجران توزد چاک　　　　امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسداز مردم قهپایه ست درکمال درویشی اوراً برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده نازتو نیاز همه کس
چون دشمن ودوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسدالله شیر بیشه سخنوری ودرمعرکه نظم گستری مصدر شجاعت ودلاوری

بود رباعی

درعشق تو ناله وفغان مشرب ماست	وزآه دل آتشکده ها برلب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست درعربی وفارسی ازعلمای نانی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صدشعر را حفظ مینمود ودر علم ادب عموما وعلم لغت خصوصاً بهره وافی داشت ونظم ونثرعربی وفارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی درمدرسه دارالاماره کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده درلکهنو نوکری رئیس انجا اختیار نمود ٥

پرخون دلی بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقایق نعمان فروختیم
دادیم دل زدست وخریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسمٰعیل

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعراء عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران　　تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمٰعیل

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جرباذقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمٰعیل

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را　　گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش　　همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری

اسیری از شعراء قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد　　نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالآخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده در سنه یکهزار و دو بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر　　چشم گو خشک شو و آبله پائی هست

اسیری

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست ز خون بر دلم مزن انگشت　　که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

تالیفات کثیرہ کہ از انجملہ تفسیر قرآن ست نگاشتہ و در دار الخلافہ شاہجہان آباد بکوٹلہ فیروز شاہ مسکن داشتہ اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنہ یکہزار و یکصد و پنجاہ ازین دار ناپائدار رفت ہ

ہر جاے اگر بود نگارم دل من ہم
گلشن نہ مسکن تو و نہ جای من بود

شیدای یکی بود و ہوای گری دشت
این مشہد مقدس مرغ چمین بود

نہ خط شد بر رخ آن مہ نودار
دلم مضمون حسن عارضی یافت

بجنگ بدر آمد فوج کفار
چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست کہ بر قد ایاز
خوبتر پیرہنی نیست بجز محمود ے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرۂ کتاب خوانان تعزیۂ جناب سید الشہدا سلام اللہ علیہ و علی آبائہ الامجاد ہ

دمیکہ یار رخ خویش بے نقاب کند
فلک بہ پردۂ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشۂ محشر
چو بہر عفو جرمت شاہ خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن ہمر قندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانہ سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی کہ ہر دو عالم
چون تو طمع از جہان بریدی

در ہستی و نیستی لئیم ست ؏
دانی کہ ہمہ جہان کریم ست

اشک مولوی ہادی علی لکھنوی کہ اصلش از قصبۂ بجنور بفاصلۂ پنج کروہ از لکھنو ست گنجینۂ دلش از نقود علوم عقلیہ و نقلیہ عربیہ و فارسیہ مملو در زہد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنہ کلام درد انگیزش دیدۂ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شہر لکھنو در گذشت و در قصبۂ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شہید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند | که انشائی ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گردشهای اقلام ست صد باور طهٔ حیرت | درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام منحل گشت اعضالش | چو گردید از برائی فکر تائید خدا حامی
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم | که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهره و دیوانش سخن شناسان را مد نظرست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید | خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را | که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را | کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن پستیم در مضمون نازک چون رگ گلها | بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی | کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر وصل تو وحدت می شود حاصل ز کثرت شو | که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو دگر گداخت ما را | این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی	دراول دل او باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم	ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبه بفصل بهار سنگدلان	هزار عهد ببستند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من	بکدام آشنائی ز تو دردسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی بمطائبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مسنے و به جواب داد که تو محل مستعمل مینے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپائدار بسوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار ست

از دشمنان برند شکایات پیش دوست	چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم	دیده و داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو	بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشے صرف نمود ٥

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست	گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی	مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی دواے مردم بیمار کردمے	اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات و واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ست ٥

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین ‌‌ — ‌‌ رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت ‌‌ — ‌‌ اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست
مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت ‌‌ — ‌‌ کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را من سر جنگ ست ‌‌ — ‌‌ عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست ‌‌ — ‌‌ بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز ‌‌ — ‌‌ یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد ‌‌ — ‌‌ سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ‌‌ — ‌‌ چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد ‌‌ — ‌‌ ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته ست +

امروز میرود بگلستان نگار ما دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	از دست میرود دل بی اختیار ما دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود ه

نیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی ... مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسری فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود ه

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدوست کسیکه پاس مراد دو کون میدارد	چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدوست برهنه الیست که پوشیده پیش و پس بدوست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر با هر انش افسر سالاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ه

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود ... شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جرباد قانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته

بنازم بایام لج کار و بار	که نگذاشت یکساعتم بر قرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن هم کاب
زمنزل چو آیم برون سرگران	ز پیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته ه

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم	سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است	سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چو ماه نو بلند افتاده است انداز یار من	مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید احیا را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند باکمال عز و شان صدارت دار القضای آن مکان انداز انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است	سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید	دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بخوش فکری و نیکو فطرتی بود در اواسط مایهٔ ثانی عشر جهان ادنی را بدرود نمود

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست	دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته	بود چون سنگ پای شکسته
هر شکم از شکست دل خبر داد	تراود می زمینای شکسته

فاضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهورست و این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد ‌ ‌ ‌ نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فا افکار

افکار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلندست ؎

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن	چون نی مباش اینهمه دربند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار	خون میخورم چو گل ز شکرخند خویشتن

فا افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

زآب دیدهٔ من سرو ناز پرور من ‌ ‌ ‌ چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فا اقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشا و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن شما رسید مجنون ؛ ‌ ‌ ‌ ز تار زلف لیلی بو د افزون ؛

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند	گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بصرفه کنم نقد سخن صرف آری	قدر زر میراث ندانند فرزند

فا اکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون اثر اعجوبه کار بناران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد ‌ ‌ ‌ باخویش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود　　غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم و ست ارحیم کند　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

تمکینی غمش در دل نشسته　　که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبهٔ قبول اساتذه رسید ست

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنویست دستگاهش براصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین	السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوہر یافتہ   کوہ از فیضِ نگاہت لعل احمر یافتہ
آسمان از مہرِ مہرت زیب دیگر یافتہ   ای سپہرِ عظمت از فرِ تو زیور یافتہ
آفتاب از سایۂ چترِ تو افسر یافتہ

نیست اہلِ آسمان را بر درت بی اذن بار   میکند گردون طوافِ روضہ ات لیل و نہار
ہر چہ ناممکن بود آید ز تو بر روی کار   از غبار درگہِ عرش احترامت آشکار
کیمیاگر نسخۂ گوگرد احمر یافتہ

الفت لالہ اوجاگر چند قوم کایتہہ ماتہر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میر سید ولا بغرب متخلص گشتہ من بعد بالفت الفت گزید ع

در آمد شام غم در سینہ حسرت نام مہمانی   ز داغِ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد اللہ از خوش طبعان خراسان و سیاحان ہندوستان جنت نشان ست

طلب دوبارہ خوش آیندہ نیست سائل را   کریم گر ہمہ عمر دوبارہ می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الہ آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش کہ سنہ الف و مأیۃ و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جہان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ع

فریاد رسا دمیکہ محشر باشد   ہر چند کہ نامہ ام سیہ تر باشد
مغفرت بدو زخم کہ نتوانم دید   جائیکہ در و عدو وحید باشد

الفتی راجہ پیاری لال قوم کایتہہ از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبائع شاد و ناشاد میر منشی بادشاہ اکبر شاہ ثانی بود و با ارباب کمال طریقۂ الفت و خلق مرعی مینمود ع

چون غنچہ جز سکوت نباشد بیانِ ما   پیچیدہ شد زبان سخن در دہانِ ما *

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم	چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست	در دست دیگر است چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا	سازد نشانه غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی	جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد	هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحر گاهی لبالب خوان ما	شیر مال صبح چون خورشید یا شد نان ما

رباعی

القا تاکی بشهر اود معتکفی	در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن ز عشرت چون کبک	در کوه نشین بیک دانهٔ الفی

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد	معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان بر گردید ست

دل عبث لب بشکوه وا نکند	شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس بود عمر یست	بلکه عمر اینقدر وفا نکند

فارسی

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیا عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشاء نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ؛ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

فارسی

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم متفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد	رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده	آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

فارسی

امام امام قلیخان فرمانروائی ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گر در ره انتظار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم

فارسی

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود از ین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاکست گریبان سحر	شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار	شد چه امروز که گرد ست زمین خاک بسر

کرد رحلت مگر امروز قتیل مسکین	که محیط است غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زیست مشکل شده هر پیر و جوان از این غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق ندم
وای بر زندگیم وای بحالم بیهات	که قتیلم برود و من بکشم بار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل بر آورده **قطعه**

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد	بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم	بتو اصل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشاش بلده خلخال از امام شاعران شیرین مقال است **رباعی**

با خلق خدا سخن بشیرینی کن	اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم	چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذرانده و برین نهج سخن میرانده

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا	رباعی	میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از و عقل بر آشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسید — الماس بخار کی توان سفته شود

امان — امان الله که در موضع دشتیان مضافات بنظر از مطموره عدم پا بمعموره وجود گذاشت و لبعد رشد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع است

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن	شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل میکند در حیرتم	زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت — لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل است و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل است

مینگرد دبلند از خاک هم باد مزار ما	که نشنیده مباد ابر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس	گرد بادم از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم	آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده است	کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است	من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی — ملا عبدالله کرمانی است بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود است

رباعی

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است — پیوسته قبای عشرتش زیب تن است
آنکس که بالتفات دنیا نازد — مردیست که شوکتش بپهلوی زن است

امانی — میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد است و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بسبب اسپ تازی از خانه زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پریده است

سینه چاکست و جگر ریش و دل افگار مرا — کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل   گر در سوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنائی حیرتست   حیرتش رو داده از جائی که جائی حیرتست

امتی امتی ابراهیم خراسانیست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر ازبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود سه

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست   سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو   وز دیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر کشیها لاله رویان را بود از عاشقان   شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز امتیاز میر محسن از ملک مدراس است سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائه والف در گوشه مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید سه

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون   غنچه بیدار دگر در سینه پیکان ترا ؛

امداد امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او ممد خوش بیانی و شیرین کلامیست سه
بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی   مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت سه

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا   پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون   ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که وادی بکوه و دشت   مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر امیر بیگ نظیری از مجاوران مشهد مقدس رضویست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری بود ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محویست

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست   در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم + دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلا نامی و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مایة و الف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته و بعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برداشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتا عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سرانجام داد و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دوصد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد و سید بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد دهر پرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت + در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر / از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت

وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست / حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست

این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید / در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید

بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود / پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود

پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید / بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید

بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد / که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید

چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم / شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید

نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود / رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید

تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم / حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان و نوهٔ نواب قمر الدین خان بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر ده دمان امرای هندوستان و دُردریای شرافت ونجابت بلی بهادر لقد شناسی فرمانروائی ملک اود واقامت دارالریاسة لکهنو گزید ومشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی وفارسی و لطیفه سنجی ونکته رسی سرآمد اقران بود وبخوش خلقی ومحبت و مروت دلها میربود رسالهٔ عروض منظومه اش خوب ست وعنوانش بدین اسلوب ست

بنامِ عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک خوان وافرازوی

بنامِ قطع ساز محنت وغم
موظف اهل دین وکافرازوی

در نزع هم نکرد دمی تر گلوی ما
شب و چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
میرسد در گوشم از کویش صدائی شیوهٔ
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی

روزی نشد زخنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
زدوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دلِ جمع
در ره گذرش چنان نشستم

هر کس که زکوی یار برخاست
گز هستی من غبار برخاست

بیر جسم چه پرسی ز دمِ نزع امیرت
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هر که آید بر من بیمار می نالد
گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست برد موکلان قضا کارش زار گردید در کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

ردیف ا

وچنان از خود رفت که کشتی نعشش بی نبر دزهی نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل دو هزار بیت گذاشت شعر

سرفرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سروقدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کو سچ از عماید و اکابر کاشان است دقیقه سنج و نکته رس سخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل زهر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسارست انفاس خوشش هوای باغ و بهار شعر
از بس خیال آن مژه در دل خلیده است — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده است

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان است و در بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناتک بعهدهٔ میرمنشی سرعزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت شعر
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا اوشی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش مورث سرخوشی است
زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سرخجالت او تا بحشر در پیش است

امینا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	دریاب این فوز را بزودی دریاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را نجف رسان و بر پشت بخواب

امینا کرمانی کانسه گری بود از کرمان نیکو سخن سنج و سخندان شعر

سرو را پای رعونت در گل از رفتار ست هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود	آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار ست مائیہ آشفتگیها طرہ طرار ست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده ه
حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت ابتدا اگردن فرازی انتها افتادگے
امینا یزدی بدقائق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ه

فلک بهر که ستم میکند بما دارد عدو ز تو از بیم نم درشت	بهوش باش که این گفتگو ادا دارد بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدس مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن ه
خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش دیگر برد ز هجر نینداخت کار خویش
انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادر ست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره
بود و از قرابت با سلاطین صفویه سر باسمان می سود در عهد عالمگیری تا لبست و دو سال
بصوبه داری کابل پرداخته محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد
و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضوری خود
بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و لبعد
مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست وخمسین ومائیه والف باز بادشاه او را از اله آباد
بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه لتسع وخمسین ومائیة
والف در صحن دیوان عام سلطانی باب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته
بر بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی
وسخن سرائی اوستاد ه

ما را هوای گلشن و باغی نمانده ست باوج بیکسی ما پر هما نرسد	ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود
فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد
سرشکم کم نگردد و بسعی چشم بر بستن — که نتوان شد رهِ سیلاب مانع زود بستن
پی آسودگی انجام صید لاغر مارا — ز تار عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هند بود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونی طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتدا شکیب متخلص گردید انتهاءً نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانهٔ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکره اشعار کثیره و ترجمهٔ حافله اش نگاشته ه

تا بجستن نمکینش نظر افتاد مرا — نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا
خار مژگانش خراشد رگ جان اندر تن — سر و کاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی هر من هوش و خرد این ست این ست — آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست
صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست — این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست
بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس نامش لال چند و قومش کایتهه وطنش لکهنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنهٔ شصت و هشت و دو صد و هزار رو داد و دیوانی مختصر ازو یادگار ست ه

روح جمشید برد رشک بی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما
جامی رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سینه و آئینه آورد که در انجمنش
الم این مرگ به از زندگی صد سال است

بود منظور که حیرت و خاموشی ما
باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما

چشم بیمار تو بیمارم کرد
رسد جان بلب از ضعف مرا

آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
غم عشق تو چنان زارم کرد

ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست

صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی — انسی اسمعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اوقات بملازمت خانخانان
میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنهٔ یکهزار و بیست و شش از دست
تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش — دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند
پروانه چسان زگرد فانوس رود

با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری — انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و
فقهاء عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری میپیوندد
طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش
بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چندین هزار اشعار
فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنهٔ سه صد
و تسعین و ثلثمائه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال
چشم بنظارهٔ عالم ظهور واداشته در سنهٔ چهار صد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت
مناجاتش مشهور است و اشعار گهر بارش بر السنهٔ مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی	آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست توام از بادهٔ و جام آزادم	صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

[illegible]

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب بود مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسویخان فطرت مینمود و در عنفوان شباب اوائل مائه ثانی عشر زین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم	میکند روی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست	چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکیست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد	حیا از سوختن آئینه را رنگ ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان	طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

[illegible]

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد در سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مائه والف این خاکدان را گذاشت

برو ای کرسی زانوی خود نشاند بسی	ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را
چه تا باید داد چین را بر جبین زانرو که آن	دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را	که غیرت نیست دیدن هر زمان رو مقابل را

رویی او دیدم نمودم محو داغ خویش را	صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید	از برای عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آن شوخ خود بین محو تمثال خودست	دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خودست
چالاکی نگاه تو نازم که سوی من	دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خود نمائی میکند	این مسلمان زادهٔ کافر ماجرائی میکند
نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد	گرامکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد
سست پندار است مثل خود نمی بیند کسی	میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم
دست پیچ سر زلف تو شوم شانه مثال	که نیفتاد بدستم به ازین سلسلهٔ

آنند گهن بیلی از قوم کایتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه (موطنش بست دوآب حوالی اکبرآباد) عز و امتیازی حاصل نموده آنند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بد و تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب معتبرهٔ هندوان است از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ع

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم	قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد	بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب	از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور ع

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود ‎ ‎ دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر وقعتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ه

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها ‎ ‎ کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن این شوخ صد دل میتوان بردن ‎ ‎ بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار ‎ ‎ عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آبادست ‎ ‎ طفل اشکم رمیده می آید

گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ ‎ ‎ یارب مگر آن آفت جانست درین باغ

زبان چاک گریبان گل که میدانست ‎ ‎ اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل

دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را ‎ ‎ من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ه

نوبهار سرشک گلگون کرد ‎ ‎ رشک گلدسته آستین مرا

چاک یکدست کرد دست جنون ‎ ‎ جیب و دامان و آستین مرا

در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب ‎ ‎ ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ه

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد ‎ ‎ دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد

نقاش در شبیهش نقشی کمر ندیدم ‎ ‎ یا تو نظر نداری یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید بر رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه — در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ — مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی

ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته — و ز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتی بهم بافته — گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان

ایمان شاه میر که اصلش از همدان است مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست ه

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان

ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست ه

نه بینی سوی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان

ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پردل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف ازین جهان گذران گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس — بود طبعش در فضائل منجلی
گرد چون آهنگ جنت گفت دل — رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست ه

قد موزون او ز خویشیم برد — میکنم سیر عالم بالا

در دست زلف یار فتاد دست کار ما — جز اضطراب نیست دگر اختیار ما

تا تیره بخت تیره پس از مرگ هم نرفت — جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما

ماه من مهر تست چارهٔ دل — چکنم نیست در ستارهٔ دل

ز من همین فلک و دهر بیوفا دیدم — بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو — اینقدر تاب انتظاری کو

از من بی نشان مجو نامی — کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجه ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت بالی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری بالسان العین عیون النسائی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزید و در مشهد مقدس مدفون گردید ۵

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت	اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو سطلع صنع آلهی بینم	برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلعت عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علی خان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره برتافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مائة و الف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سرهٔ در آمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت الهآبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست	صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند است	دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید	وان لالهعذار نوجوان را آرید
یا در قدمم او برسانید مرا	یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم	وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو به افسانه دهم	این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

نمبر | باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی لجی مردی پاکیزه ظاهر وصاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده

بسکه داری تنگدل ای غنچه خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما می نگرے — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگرے

نمبر | باقر از مردم دو جزین هست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده واین گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا	رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژهات بخت دلیرست	آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم	عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

نمبر | باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده باشاه معاود وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادر شاهی شده بخوف هتک آبروه دشنه بخود را تشنهٔ خون خود گردانیده

دامی نه گسستیم و قفس را نه شکستیم	صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست	چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس	روزیکه رساندند بدامان تو دستم

نمبر | باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید

غالباً در رهند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

نمبر | باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خود دش لکنوی مولد ست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الید از ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز نامی بود سراپای منظوم مسمی
بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود
در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت
و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه پرغم و غصه
که نخورد دلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ست

شعله زد عشق جسم و جان مرا — شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه — داد خاکسترم نشان مرا
زبس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب — ز حسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت — بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد — در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست — در دِ من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن — کارِ من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بحالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ
کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری
بر دل معانی مجروح میگذاشت ست

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد — آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادیِ ما روزگار — آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود ست
خیالِ خال او مرغِ دلم را قوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

ز جذب دوستداریهای من دو نیم ره ماند — خدا نا کرده از طاق دل من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ه

غفلت کج نظران فائع دین باشد — چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست — ز عکس سبزه جو سرو روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر کرا بر داشت عشق — صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است — میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیرد اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا مختار جد امجدش سید کمال الدین ست از دست شاه صفی الدین اردبیلی باده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخراً بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مائه عاشر بمصیبت مرگ افتاده ه

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که پرزور دبهم می آید — زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست — بر خود تنید مردم چشم نظاره را

بت کشته تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم و لیکن نام ام — همچو نبض خسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم — ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست ظریف طبعش نکته سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ه

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود — در میان ناله گل برگ سرخ خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود در شعر و معما سحر کاری مینمود ه

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند — جلوه امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد
از دیده همه شراب بغیش بارد
ور گریه ندیده ام بدین بو العجبی
کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو زبس خون گریستم یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد
چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما بر افگنند
بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ماضی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نموده و در اواخر مائة عاشره راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود
شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز
کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوه آبادست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یا رب که ز خواب ناز بیدارش کن از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بیخبرش کن که نداند خود را	یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست ٥

نه آرامی ز درد عشق نی امید زیستن دارم	بمرگ خود شدم راضی چه عمریست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان	چه جوریست آنکه او دارد چه صبریست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی	نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آباء کرامش کتاب آثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزادهٔ پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم صاحب کوس و علم معدود بوده

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش	تا ز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین ز جوهری طبعش گوئیست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را	بر لب من جز آنکه کس بچکاند آب را
او سخن از گذشتن من میکند	من همین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش	چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازهٔ کمالات و کراماتش آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم و در سلک طبقهٔ اولی الطبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار رطب اللسان میبوده

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون	از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهرهٔ آفاق بود

گدای کوی او شد بایسنغر ‌‌‌ ‌ ‌ گدای کوی جانان بادشاهست

بختی تبریزی از علوم رسمیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	نومیدیم ببین که بغایت رسیده است

بدخشی از سکنهٔ اسکش مضاف بدخشان است شیوه بیان نوشکر فشان قطعه

زبر و زیر گشود عالم	ای بدخشی چه غم که بر گذرست
کاین جهان همچو شیشه ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبرست

بدخشی نامش مولانا عمید زاد بومش قندهار و لسب خویش هم قند و نسبت و طبعش احمد و قدرش بلند و سال اعمالش ابینه

خیال خنجرش در دیده چون آب میگردد ‌ ‌ ‌ چو آن ماهی که هر ساعت میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سما شیرین سخنی و سپهر نکته پردازیست بعد رسیدن هند و حضور سلطان محمد تغلق شاه خطیب فخر الزمان اورا بجهت تزئین دو شش عمر نزد مقبور و کلامش نزد ما نامی ... نیست

این ابروی آن زین هلال رمضان ست
یا غبغب شیرین بت تنگ دهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست
یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم
گه قرص درست گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست
یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

خاطر

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر را از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا و اجدادش از فرمانفرمایان ریاست او د بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین رگذر پدر را نیز بسر رشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او دبعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را
چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را
آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما
نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند
هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذ الله
من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست
ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع روستانه می آید
که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید
ز مرغان چمن صوت مبارکباد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم
سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنایع و بدایع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود — این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع — از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست دراز ظفر ست — شمشیر تو آیینهٔ راز ظفر ست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد — از زاغ کمان تو که باز ظفر ست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علیقلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعیان انگاشته

زتغافلت نرنجم که فریب چشم مستت — دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ه

خلد را از کف بینائی شرابی میدهم — گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چیده ست بر طاق دلم دست امید — گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیار ست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی بر داشته ه

چشم تو بیدار ساز فتنه ایست — زلف تو هندوی آفتاب پرست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم — نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

تو ای گل چو خندان صبحدم بر بوستان دیدم — ز شبنم غنچه‌ها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و لآلی موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشأ وی ملک بنگاله مینماید ازینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله را می‌ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلی ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد [سال] از مردم موجودست ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ست

ناجی

ای تجلی مشرق خورشید و صفت نامه‌ها — برق حمدت شعله افروز زبان خامه‌ها

رنگ پیرای بهار جلوه‌ات گلزار دل — عطر پرور گل شوق تو مغز شامه‌ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی — کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند — کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او — توان گفتن سویدای دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دید نها — بیاد نرگستان میدهد ساغر کشید نها

بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی — دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهانرا

گردید زبس قبله نما ابروی لیلی — چون قیس سجودی سوی حی میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز مسند گل جای ماست — آفتاب دولت بیدار چتر آرائی ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست — محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هندزان سرافرازم — که نالهام زدم عندلیب شیراز ست

اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست — پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت — کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص — یا بدوش نازنینش مقنع دربار بود

آب خضرم نی روان بخشند اعجاز مسیح / خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند

خراب باده وحدت شدن ذوق دگر دارد / برشک جام جم همکاسه منصور باید شد

زهندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم / بطرف آستان حافظ مغفور باید شد

باده پیمای آن چشم مستیم ساخت / حیرت عشوه او آینه نازم کرد

جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد / زمین و آسمان را وحشتم زیر و زبر دارد

کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون / که همچون ساغر خورشید در کف خشت سر دارد

سبزه خط تا ز برق عارض او بر دمید / مجمر حسنش خطی بر صفحه آتش کشید

بلذات جهان دل بی تامل داده لکن ؛ / نگر ای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد

در گلستان گر خیال جلوه آن گل کشید / صیقل آیینه از خاکستر بلبل کشید

داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان / میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید

ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم / که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد

تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل / سرمه چشم صفیر بلبلان شد بوی گل

ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل / چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل

زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد / قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم

ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد / رگ سودای گردون گر کشاید نشتر آهم

ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم / بجولان جنون بیخودی سر مشق سیمابم

چو عزمم طوطی ایران باعث نقل مکانم شد / دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم

چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام / کشته ناز غزال تیغ بر دوش توام

حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم / بیخود حظ بهار باغ آغوش توام

بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب / همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام

تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود / چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من پیمانه می
وحشتم چون چشم جنونم گرد باد ناله ام
نشه سرشار من منت کش خمار نیست
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
ز انگشتی که ریزد تا و کش خون تجلی را
چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
سر منصور بر کف کاسه دریوزه میگردد
شراب وحدت از خمخانه دل بسکه میجوشد
کفش غیرت فروز عارض حورست پنداری
ز حشر جلوه چینی نژادان قمر سیما
نمیگنجد در و راحت ز بس تنگی بسر موئی

بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
آتشم برقم شرارم شعله جواله ام
از خم دل میزند جوش می چلساله ام
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
فروغی در سواد دیده ز نگیری بینم
خیالی در نگاه دیده دل ماند و من رفتم
سایه دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری
بنوک هر مژه ا۰شکم بود منصور بر داری
سر انگشتش فروغ مشعل طورست پنداری
دل عشرت خیالم بزم فغفورست پنداری
فضای سینه من دیده مورست پنداری

صالح

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامه قتل عام دهلی به تیغ یکی از سپرجان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان چراحات قالب

گذاشت س

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
چه دهی درد سر خویش طبیب
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم

تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست
دارم احوال تباهی که میرس
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برهمن

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت وحشمت او را غلام ومضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ـه

خون ما را نوشکاران بیحابا ریخته‌اند   همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
بصحرا لاله در محفل چراغم   بهر جائیکه هستم بی تو داغم
شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت   آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مایهٔ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجهان گذاشت رباعی

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند   وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد   بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی

بزمی دهلوی خلف منورخان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت وخوبی نظم نمود ـه

طوطی بزبان سحر گفتار   از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی   رویش بفروغ همچو ماهی
سرخیل پریرخان سنگل   خورشید ز بهر او سنجل
جادو سخنی بدلفریبی   عاشق منشی بنا شکیبی
چشمش که بد شنه میدهد آب   هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان   چون شیر نهفته در نیستان

بزمی

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن بهمه دانی او قائل بودند ـه

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان   ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا بر خنت سیر ببینم ترسم که ترا باز دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشه حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا براین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچه دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب و شیرین براکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزاده اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور ماند و شیرین مقالی می آراست و در سنه هشتصد و بست و هفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبه فربه	چنان برد ز صبر از دل که ترکان ختن یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده	برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید	ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید
ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هر دم	ز شته ها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان پهن گردد زند	بقد و قامت سنبوسه می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی	یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر طلب چهره زردی	وی سینه ز پالوده طلب هم سردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا	ای نان تو بهر تا به ملوث آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
کس به بالائی مزعفر مکنا داش ترش	که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر — گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجه عبد العزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابو الفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل اله آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبهٔ رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت سه

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی — ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریا دلان شنید — گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای یادهٔ فلانه بزاز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد — بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید — راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک او دست جامع صفات لا تحصی و لا تعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوری ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی

بدستم داده دستی زاده در دست عدو دستی — بچاک سینها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم — ولی در ناتوانیها کجا پایی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و گره نے دوزد — مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفوستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارز خان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامۀ مبارزت مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایة و الف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی	الله اکبرست ز الله اکبرست
شوخی نخچیر برهم میزند یک دام را	تا نبود ابتر دل من زلف وا ابتر شد
از گردش نگاه مست شدیم کشته بسمل	گرد سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود دو واقف	آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسے که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزیده موست و دریجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمال بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب بهنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبۀ اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبۀ اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده با عزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه مسلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد تمام بر جادۀ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون بقدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست — دست در خدمت من بر زده دامان برخاست

اینقدر ناله زارم اثری پیدا کرد — که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم — شوق را در ره تو پای دویدن ندهم

خاطر نازک او تا نزند چین بجبین — شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم

بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم — هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمنای دل — نامهٔ پر شوق را پای رسیدن دهیم

منت یاد آوری بار بسر برنهاد — دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر — کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار از وطن خواهد شدن — بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند — رند با زاهد درینجا همسخن خواهد شدن

دست زن در دامن تعلیم نواب امیر — طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پروری — جوهر اول زند دم پیشتم از بیجوهری

عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من است — کیست تا خواهد زاند از کلامم برتری

خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز — گوهر اسرار را جز من نباشد جوهری

از سخنهایم ترا و دمعنی عرفان ذات — اعتبارات صفاتی را نباشم مشتری

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر است حیث بصیر خبیر است بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید رخش من که فدایش گردم — پیوسته چو ذره در هوایش گردم

قصائد ایشان که در مدح پدر والا گهر و عم بزرگوار و اهل بیت عالی جناب ممدوح اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه بهوپال دام اقبالها است در اواخر رسائل حضرت والد ماجد مرحوم مطبوع گشته ۱۲ منه

پا از سر من دریغ میدارد و من   دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد   بجای آه قد آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مؤلفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد	اگر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سرو خوش بالاست گفتم	ببالا ایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

برو حسن تو پرسند گر ز مردم راست	ز صد هزار نگوید یکی دلم بر جاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم	که از فضای دلم هر چه رست مهرگیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت	بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق بخنجر مگذر	که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف نا خلف یادگار بیگ حالتی از فضلای شعرا بود دلبستهٔ جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل نازم عبیر رحمت جاوید می سازد   من از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من   ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومأتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود اینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد و بعشق گل و ریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد. هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ؎

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے	پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران دارے	نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست	زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوائی سرفرازی میکند	زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک	جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور	کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش دارے	چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه ؎	بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نے	نوائی خسروانی سرکن و آهنگ شاهانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک	که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ؎	از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم توتون بوده که قریهٔ از اعمال کابل است در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ؎

بی مه روی تو کار من بیمار بدست	وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سگش نالهٔ زار	زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوے

ونکته سنجی وسخن سرائی شهره دیار وامصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب وخال تو کنیم	جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش تیکچند و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجهٔ قصوی رسانیده کتاب بهار عجم وجواهر الحروف از وست وی از ارشد تلامذهٔ سراج الدین علیخان آرزوست ؎

جانب او دل بیال اضطرابم میپرد ذره ام مطابقی تا آفتابم میپرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار برهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خطهٔ قلم سر کشیده وبه گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه دمیده ؎

درختان سربهم در بوستان از بهر آن دارند که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله لکهمن لال قوم کایتهه اصلش از قصبه بلگرام ست وی ذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رائی مسرت شاهجهان پوری میگرفت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعده از ان بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
ز دست بهجت مسکین دگر چه می آید	جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود ودرینکه زاده ونه جهان گذران باید رود ونمود ؎

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم	ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد	اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد	گل سنجی گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی ملیتو دیگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تبکچی میگوید ه (بیاضی)

شب یلدای وعده ات را چرخ	چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو	صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم	مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست و بر نکات معانی و بیان بحسن وجوه آگاه ه (بیان)

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را	که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من	پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیرزادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در و بای گولکندهٔ دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اول وارد کشمیر گردید و از انجا اواخر مایهٔ حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد ه (بیان)

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد	خوب دستی آن بت بیدادگر وا کرده ست
بیان خاک رهت گردید عمری ست	بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم وا میگذارد	اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را بلا کم	که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خارِ سراہم بکوبیت — که انجا مدعی پامیگذارد

بیانی بہرام بیگ از خوش فکران خطۂ دل آویز تبریزست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما — آید از شق قلم یا دیدۂ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود — از تن روان شد ند حواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران ہرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروۂ صدارت ماوراء النہر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائے — ستم من عجب بیوفامی نمائے
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده — که در چشم من آشنا می نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلۂ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه وآله وسلم می پیوند د جوہری سخن ست که عرایس مضامین را بجواہر الفاظ خفے می بند دیکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مائه والف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد — این تیر باز گشته گہی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدانند عم خوشگوی متہرالی صاحب تذکرة الشعراست اصل و فرع شجرۂ وجودش را از خاک قصبۂ لکھنوتی مضاف ضلع سہارنپور من اعمال دہلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرۂ منشیان بادشاہی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباہی بود تا عہد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکہزار و یکصد و بست و نه جامۂ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندۂ اہل سخن ؂

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ؛ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان است و معدود در عداد تلامیذ الرحمان سه

گر ابروی ترا نشدی ماه نو غلام ؛ ایام هرگزش نهادی هلال نام

بیخودی سمنانی

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی است و از غلبهٔ عشق بر مزاجش به بیخودی و بی سروسامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم ؛ پرکالهٔ دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم ؛ میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت سه

چو دیبای نیلوفری گشت زرد ؛ ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر ؛ کزین زعفران خنده نابد بمهر
لباس ما شهیدان را ز خون شستن عبث باشد ؛ که چون گلبرگ خون از دامن ما بر نمیخیزد

بیدل ساوجی

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از ولهٔ طبیعت بر بتان دلربا اکثر اوقات بحوالی بتخانها می آسود سه

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ؛ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان است زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده بهلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روزافزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک زمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بی اندامیها نسبت آقای نعمت ظاهر گشت و بآن رهگذر بر سرش گذشت آنچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید
و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست
شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش
بگوش رسید که درینجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید
وبنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست دادهٔ	وز دست دل براه غم از پا فتادهٔ
دیوانه وار در کمر کوه گشتهٔ	بی اختیار سر به بیابان نهادهٔ
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفتهٔ	گه چون فتیله با دل آتش فتادهٔ
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کمی یا زیادهٔ

فائز

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون
فریبی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت
آخر الامر لوای ملازمت نواب عبدالصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در
جشن نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله
قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع
باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
شه حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال تریاکی و لب میکش و خط بنگی کرد
رستم از خویش بسوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
زان بطاعت حق یافت بوسیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی بر در زروی نگین

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بی‌رحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان   بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر تتهه است مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبد القادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندی   بی وصل نگار پای در گل ماندی
هر چند تلاش وصل دریا کردی   لکن چون موج سر بساحل ماندی

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ست

زنهار محتسب می ناب مرا مریز   خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمی   تکلف بر طرف بیرحمی و بسیار بیرحمی

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مبرح گردیده مرد ست

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را   سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابو الحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را باطبعش یگانگی معنوی و صوری ست

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگی   هر پاره ازان شیشه صدا کرد برنگی
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم   غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی   از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح   از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مائهٔ حادی عشر ازین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دیدن

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا — که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا

جبین من چو گل یا رب سراپا لب شود بینش — که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را

تا براهت یکجهت سازم فغان خویش را — چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را

بیتو ما را از سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت

ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد — پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم — مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد

سرو قدِ تو در نظرم بود جلوه گر — روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

کم بمن عربده ای شوخ لبر باید کرد — روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار — دل از خود رمیدهٔ ما را

خطِ شعاع نیست که از پنجهٔ جنون — گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است
آیینه‌ات نفس زده دود آه کیست

چشم گهر اشک فشانید بلقد وش
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

بلمع دلا غریب مخور
سیمتن قلب آهنین دارد

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم
ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم
دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان
میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش
مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بد مست ازین می شدی و جام شکستی

بینش بهر دلیکه صفا موج میزند
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساقی نامه بمثقب طبع حدا دسفته در روی چه نیکو گفته

زبید از چرخ مرقع لباس
می آن کار با جان بستان کند

علم وار دارم بگردن پلاس
که آب روان با گلستان کند

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور را د بغاوت بمیود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والدش وآن پدر نامدار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پرتوی

پرویز

[illegible]

پور بها جامی از شعرا، هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم — در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ناله ز اطراف رخت می تابد — گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ست

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن — ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود ازو خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و وطنش قصبه ساوه در حوالی قم ست

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیباش — بنوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تاء مثناة فوقانیه

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم — با سینه ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم — بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بود و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست — گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتی — بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو رائی و رویتی ست

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند　　آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست　　بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم　　که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من　　طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند　　این نعم پیشگان گویا بحمّام آمدند
خار و گل این باغ ز یک چشمه خورد آب　　درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران میربود ؎

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را　　ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
ز یاران زبانی دشمن جان قدردان باشد　　دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو　　که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ مست گردید ؎

یارب به نیاز و ناز مستان الست　　تائب اگر ز جام هشیاری هست
آن لحظه بخشای که بر هم سائیم　　تا پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد　　تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک　　حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ع

دو عالم با فروغ حسن یارست　　مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبدالله که مولد و منشاءش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را اتالیق نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدی یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا بالشهر عظیم آباد ماند یازدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعهٔ که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ع

قبلهٔ و کعبهٔ ما این جناب تائید	ق	که بروحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبدالله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ع

اگر رود بفلک از شراب ما بوے		سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید		یکی رسید بماهے دگر بماه رسید
دل ربود از من طفلی کرشمه سازے		سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبدالله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرهٔ خوانده و از انجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و تکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورده

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست — آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زمان نور العین واقف بوده خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزیده

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش — عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش

جزای نیست زلیخا که روز بد دیدی — قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولاد رخدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نموده و در سنه الف و مائة و خمسین جادهٔ ارتحال پیموده

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام — جز چشم یار کس نبود همزبان ما

حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد — هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست

خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار — هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست

بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلے — در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست

از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست — همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست

ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم — هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و معنی جوئی و نکوتلاشی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در فضا عزات بمولانا نظیر جعفری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت

هر جای خدنگ تو دهد بوسه بشادی	صید تو کند آرزوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلی آه	آتش انجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی	که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی	هر طرف پروانه در طوف است و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنؤ ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائر و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین و الف جهان گذران را گذاشت

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشته نفسی جسم خالیم بر پاست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ	شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند	عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زادهٔ میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنؤ رخت هستی ازینجهان بر داشت

این شیوه که نام‌ش آشنائی ست ... در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده برنگ شمع فانوس — نگار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین زغمت هلاک گردید — من بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان زگرمروی لامکان مرا — در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست دهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صد گونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین — تا وا نشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضه ذات الصدر از جهان رفته ست

ای نازش صد گونه بنور تو عرب را — بود [illegible] ز ظهور تو عرب را
ز داغ مهر بتان گرم شد نگینه ما — که سوخت باده ز گرمی در آبگینه ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردیم — بموج سیل روان غرق شد سفینه ما
نبود قوت دست ستمگرانیست — توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را — چون توان کردن رفو یارب دل صد پاره را
گر خروش و نعره زد جوران بالتوا برزانی همه — با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پرخمش — چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات — داشتی مهمان که بینی شاهد میخواره را
شاید در رهبر گشتگی گم گرد و از دنبال ما — گردباد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنان که حق جلوه جانانه شناسند — در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کاریست — فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگهٔ عشوه گران را
تیز است گر این دشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا
در بند خم زلف برهمن پسری هست
خشک شد دامن تر باده و نابی ساقی
داغم از زهد ریایی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم
زندگی هم بکار رسے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم
آغشته بخاک خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین
یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تذروی خواهر زاده نرگسی ابهری ست و زبانش تذرو خوش خرام کهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تنتی وافی برگرفت بعد از آن در هند بحضور اکبری رسید و مقبول پادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانه خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته در آن لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی
شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آئینه گردن دسته عاج
پری رویان بآن آئینه محتاج
بچشم سفید آن نور دیده
بود چون شبنمی برگل دویده
کفش چون آفتاب آئینه نور
شعاع آفتاب انگشت آن حور
پی درج عصمت آن غنچه سفت
دو ماه نو شد و بایکدگر جفت
بلطف از غنچه سوسن نشو
زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب دو نامه ابن عماد موسوم بروه دروی بتعریف صبح آورده است

خاکستر شام رفت بر باد ... ور پنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست و موزون قامت و موزون طبع و الموزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد و در فارسیت زیاده از هفتاد و سال از عمر خودش میشمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپردند

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست ... مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست

عاشق از جرم محبت امروز ... میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رودہ سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مند یست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسیر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادہم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادہم خان بمقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان بوالک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضایقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورده م تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالی مقام

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش رسی در کویش	بر سانی خبر او را که فلان می آید
با غیر عجب نیست که خلد انشیند	گل را سر آن نیست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قیچی بافی اشتغال داشت پس بریاضت اغراض فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند اسپ تازی نموده حکیم صدر الدین الهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته است	در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند ❊	جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آب	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم	استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد	چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی دایم در شکست میدان دارد	که از مژگان بر گرد دیده دامن بر میان دارد
شد از گداز غمت آنچنان که در بدنم ❊	بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش	پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام	دایم تلاش معنی بیگانه میکنم ❊
از بس شکست گردیتیمی بگوهرم	مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا	سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن	وقف جمال تست دل بیقرار ما

آہی زغم تو در جگر نیست ۔۔۔ آہ از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ه

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را ۔۔۔ چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد ۔۔۔ پر کاهی تواند کهربا باشد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم ۔۔۔ در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز دلخروشان توئیم ۔۔۔ ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تقطیعی از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطائی بقاف وطاء مهمله و میم والف و همزه و یا در کتابت غلط نموده ه

گداز د برق آه آتشینم سنگ خارا را ۔۔۔ شرر پرواز سازد نالهٔ من ریگ صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ه

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم ۔۔۔ میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برہمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والا نژاد است بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار ه

رها ند از چنین بیداد انشیهایت خدای دل ۔۔۔ بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ماحصل ۔۔۔ آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بدبختیم زخویش نه تنها بردمرا ۔۔۔ خواب از شوم زچشم تو شبها بردمرا
چند گوئی که نشان نیست زخونین کفنان ۔۔۔ مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان ما بلب آرد دوائی ماست	مرگی که رو بما بنماید شفائی ماست
تیغ افتاد از کف قاتل *	زندگانی وبال گردن کیست
سید ودچار سو نمیدانم	برق گرم تلاش خرمن کیست
حسرت هلاک بیکسیٔ آنکه بر درت	با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
منزل غم دل فگار من ست	عیش صد فرسخ از دیار من ست
مرگ اسیران را رهائی میدهد	مژدهٔ مشکل کشائی میدهد
سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند	راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق	بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان	طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم	لاله‌ای با تو برنگ شمع محفل سوختند
مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فگن *	تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو	عالمی در دل تماشا کرده ایم
ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم	آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم
دار واز خود رفتگیها عالمی	رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
آفتاب بخشش آمد در کسوف	گریها بر حال شبنم کرده ایم
ای زخم بو بمت لب خندان کیستی	ای داغ بو بمت گل بستان کیستی

این میخواهم نسیم باغ ای دلبر شوی	بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی
خوش دم صبح و دعا را نیز اثر اینده مرا	گر چشانی قطرهٔ مے ساقی کوثر شوی

تقیا مورج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مورج خان و منصب صدارت سر

باسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان گشود ؎

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق	باهر که نه غارت زده سودا ننماید

تقی تقی بیگ اصفهانیست شهره بخوش فکری و خوش بیانی ؎ تقی

بر ماه عارضت خط نورسته همچو صبح	گر دیتمی گهر آفتاب شد
سینهٔ آتشی یاقوت رمانی باشد	چه گوهرست که بر روی یار سوخته است

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواندمی نگاشت ؎ تقی

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم	باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ؎ تقی

گر دست نی دهد که بروی نظر کنم ؎	باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم
با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانند ؎	دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحدالدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا اسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقس کشاد ؎ تقی

بیتو به من شب نخست فراق	چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد   که پیشت کردم اظهار محبت
تا ز بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید   این سیاهی از سر داغ من آسان نرفت
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد   از دیده همین خون جگر بارود گر هیچ
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوام رسید   آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک   ناامیدی چه گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را   چکنم بیشتر نمی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم   بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو   که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست و میسکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینان رنگ بر رومی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوز یست آشنائی دل ماست   هر جا دردیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود   جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری می نمود ع

در فضائی تنگ دل راحت نمیگیرد قرار   گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست   عیسی بفلک سودهٔ سر از پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سر آمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ع
ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم   چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم
تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب موصل مقصد نشست ع

آب از دل من خورد خدنگش ‌ ‌ چون تازه نهال بر لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد ‌ ‌ وانی ز چه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود ‌ ‌ شد آب ز راه دیده‌ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بانمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع و عشرین و مائة و الف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید

این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را ‌ ‌ تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان هست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم لطف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در ارضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست می باشد مرا ‌ ‌ کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول است و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشا دستی حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود

ز فیض خاکساری کرده‌ام جا بر سر کویت ‌ ‌ رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر با مردم مرطوب میسازد / لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود / که طول قامتش دال دلالت بر حماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست / چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
ز بس از فرقتم قالب تهی شد / اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که برد سجده بپایش تمکین / هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست همه ماه پارهٔ من / مگر این بود در ستارهٔ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن / هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادرزادهٔ میرزا عبدالرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائة و اثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ه

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس / که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز روی هر نظر آیینه دیدار میخواهم / بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ه

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے / از زلف خویش گر گرهی وا کند کسے
هستم بلند منزلت از یاد قامتت / زانسان که سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط / چون شمس بازغه که محشی کند کسے

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبدالله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنائی ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

دو هزار بیت کما بیش یادگار گذاشته

آموخته طاؤس ز تو جلوه گری را — رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفرهست — بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست — نسبت نتوان داد باو حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام — شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریرویان — سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش — ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوائی زلف چلیپا گرفته ست — یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خوانده ست سامری — تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو — این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید — چه خوش باشد که این رسوا ازینجا زود برخیزد

غمم چو بیاد گل رویش بسر آمد — هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می باز دفلک وقت خرام ناز تو — تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم — هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من — که می رقصد ز شادی در بیابان گرد باد من

دستم که بر نیامده گاهی ز آستین — اکنون بفکر چاک گریبان برآمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست — دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده

منم که آه و فغان دارم از برای کسی — و زین خیال که سایم سری بپای کسی

بحالتی عجبی دیده ام تمنا را — کسی مباد باین حال مبتلای کسی

خود را بسان سرو چراغان کنم شبی — تا آید و ز دور تماشا کند کسی

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین انه

مآئه ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود و قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست سازدان نرگس بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس
بیک نگاه زنی راه کاروانی را که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس
ز جلوهٔ تو بگلشن بهار می بالد اسیر دام تماشا بود ازان نرگس
باین جمال اگر رخصت نظاره دهی شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس
سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس
بروی حسن حیا پرور تو شد نگران تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس
غرور خسرویش بین که چشم بنماید بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد + بناز پای نهد بر سر کیان نرگس
مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس
ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس
بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس
تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس
ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من ناله میخیزد ببانگ نی ز سرتاپای من
خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت خانه زاد عشق یعنی طینت والای من
آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند — ناله تا گردست جا اندر دل شیدای من
تیره‌بختی بین که با دناله دامن میزند — آه گر شمعی فروزد در شب یلدای من
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند جنت میخورد طوطی شکرخای من
ناز گوهر آفرینی چندای نیسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره در دریای من
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست در یار شحهٔ کلک سخن پیرای من
صدرآرای رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرای من
با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسای من
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من
ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زای من
یافت اندر هر قدم گردی ره ادر سجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمای من
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضای من
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود عیش هنی غمهای من

۶ تمنا لکهن لال قوم کایته اصلش از شکوه آباد و مولد و منشاش شهر لکهنوست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست ۵

ای در تو مامن بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان
تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کام تمنای جان
مطلع خورشید پی شام غم — مقدم نوروز بایام غم
در چمن غنچهٔ جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم
ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه ببوی تو گلستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار
آیهٔ رحمت پی تردامنان — سروی فاخته پیراهنان

تمنا

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای سخن شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم — که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد ست و از صحبت عبداللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائة مرحلهٔ آخرت پیمود ؎

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت — کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد لبسته بود — جانان مرا بحرف چو پیچید وا شدم

تنها

تنها قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ؎

همرهٔ یار چو از باغ بدر می آیم — من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست — گر قدم در ره گذارم کاروانی مے شود
نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم — بید مجنونم که از افتادگے رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست — میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان — که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکے — هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

وازمثنوی اوست ؎

بر عارض یار چون نظر کرد — از نرمی چهره اش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش داد — لغزید ز رو بپایش افتاد

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر مسند | گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من | همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او | حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاورے | وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبرے
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانے | بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانے
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشے | جفا کوشی ستم جوشی عدوی عهد و پیمانے

وله در صنعت اظهار ما فی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر | دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان | ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بابی بوده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند با بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ۵

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من | بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست | گرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن مسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر | بلی سر جوش بردارد چو می پر زور میگردد
سبزه هرچند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شودم بار اندکے | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ۵

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایهٔ و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیهٔ سلطان منصور و مظفر هند مسالک بع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود و نیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی	برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیرست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت

شرم زان روز که یارم بسر بالین گفت سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست	زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست
از قامت او قیامتی در عالم	امروز اگر نگشت فردا شدنیست

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتأثیرش در سنه خمس و ثمانین وتسعمأیه جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلوی لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدامِ تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه بیکیت بسته زنگ و یکه پر بر سر زده	سیر دو از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خداداند مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو | بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسارست در ضیافت خانه جودت طبع خوانسالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم | یاری که دلی در او توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آبادست و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمدشاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده | تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفرعلی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشاعری شعرای عالی وقار مینمود هرچند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیارخوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و می آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش | میساخت درین بهار ما را

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و با انشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهره

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے	آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا	با هیچو منی ستیزکردن تا کے

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیمودے

سیلاب گریه ام همه عالم ستر آورد	گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش	بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در آنجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود و انمود و مرحوم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رؤیا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسودے

از لیستی بخت ار نرسد دست بجائے نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمودے

خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار باین انتظار می ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک با رقیب خود بجنگ پیوست واز کار روشن خسته رخت سفر آنجهان بربست سه

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ✤ نه همدمی که زخاطر برد ملال مرا ✤

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد　　تربیت کردن خور را ز فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید　　تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیهٔ وزارت برداشت سه

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل　　نظاره کنم آن ساعد نگارین را
اگر زلف یار بر رخ او سکنت چراست　　تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار　　دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوشست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے　　گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم　　که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش　　هرگاه که نام تو بر آید ز زبانم ✤
آن ماه را بروی تو تشبیه کرده ام　　امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم است اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم و ولی مادرزاد بود و در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
مینمود و والد ماجدش سلطان العلما بهاؤالدین ولد دخترزادهٔ علاء الدین محمد خوارزمشاه است
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیرالمومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنهٔ
اربع وستمائة قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمائة بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ
حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم … چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند … چون روی تو بدید من عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست … بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار … چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار … خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من برنمیداری … ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم … چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست … مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم … روا داری که من تنها نشینم

هر که زخور بپرسدت رخ بنما که همچنین — هر که زماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که زمشک دم زند زلف گشا که همچنین
گر زمسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان نبرد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده ... گز او دل با مراد دست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم ... زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشته ... نیکوست که دل ز بنده برداشته
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط ... در پوست که دل ز بنده برداشته

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی سه

دلی دارم که غیر از مهرورزیدن نمیداند ... کشد هرچند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد ... زمن هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرا جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویدا سه

از یار دور مانده ام و از وطن جدا ... کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن ... دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من ... زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فراش تا نسازی انچه گفتی در دمندانرا ... بر انگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد سه

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست ... وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد ... روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی سه

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را ... بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترفهی حاصل نموده بعدازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید ~

چرا ای ماه مهرافروز من برمن نمی تابی	همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
زآه خویش ای جم برفروزان مشعلی کامشب	بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او	هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی واکن ببین که هر حلقهٔ موج	چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ~

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولی مرا — از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمی رسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری	چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز	از دیدهٔ و دل در آب و در آتش داری

جمال

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزی که ز مشکلات حل میطلبند	آنجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست	اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار را بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ~

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته ⁂ دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم ⁂ چون بلبل دلسوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد ⁂ باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ؎

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ⁂ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بهندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید ؎

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب ⁂ ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل ⁂ غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل ⁂ رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز ⁂ تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم ⁂ سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن ⁂ بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن ⁂ بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان ⁂ چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن	بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

ذکر جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف وقوع یافت هرچند ذکرش نگارنیست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار آنجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نغز سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب	میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	ولہ	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها		نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	ولہ	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	ولہ	

عزیزان دوستان فکری که با ما افتاده است از نو
بنو خط دلبری نامهربان شوخی سر و کارم
سخن در پرده تا کی هرچه بادا باد میگویم
بتیغ ستم اسیرم ببند بر پایم گرفتارم

ذکر میرزا زین العابدین متخلص بعشق از چیره دستان و برانواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روائح انوار مضامین متین واصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار وابیات کلیاتش قریب بیست هزار رباعی

هر چند متاعت همه عصیان و خطاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه ٹهٹهه سر براه نمود و همانجا ازین عالم در گذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبره معمره خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و ازارادت مندان شیخ محمد افضل الهآبادی و مائل بدرویشی و آزادی می بوده

پیر کار تیشه فرهاد از سوزن کند — ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا ارجمند کشمیری اسپر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار ازین جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد — این آب تیره صاف بباد ام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبه سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزمی طلبه علوم در عرصه تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد — عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست
یا دمی دو آتشه بر طاق می نهد — شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن

عاشق و بدنام گر گشتیم ما باری خوش ست — عاشقی بدنام میدار دولی کاری خوش ست

جوهری

جوهری قند پارسیست در حلیهٔ سخنهای معانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را / بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر / که قفل خانهٔ ما را کلید نبید انیست

جوهری

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد است و در جوهریان راسته باز ارمعانی و بیان مهارت نهاده

تا آب تیغ یار میسر نمی شود / از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر زادتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده

جهان بچشم تنگظرف شوکتی دارد / شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا

جویا شیخ محمد فاضل از سهرندست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هند و بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف / که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود / تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر / بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید / آب گردید دلم آینه اینجا دکنید
هلال آسائی بیداری دل مردگان جویا / خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریز است و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سایر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ؎

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند — کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم — باینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرار ست — آن دیده خنک که شعله بار ست

پیراهن جسم نازک او — جویا از نکهت بهار ست

اگر در گریه خودداری کنم چشم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله برمیدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بصحرا چشم تر ما از نظر می افگند — کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم — بی تو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشمم لباس عنکبوت — سیه رود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیشی نامش عبد الرحیم ست در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الالقیاد لوده سه

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگهدارد　　من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود سه

خانهٔ دل راتهی کن از هوسها چون حباب　　تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد　　دانه کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد

زبس بیگانه ام زین آشنایان　　غریبم در وطن چون شاخ پیوند

زهر ست زهر الحذر از گفتگوی خلق　　خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق

ز فیض پاکدامانی زبس با حسن یکرنگم　　نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپردرنگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته توسلی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات برکنده و حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقا و غربا و جنوبا و شمالا نهاده حدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد

انشاء الله خان لکهنوی در مدح همین حاجب این دو بیت زبان کشاد سه

والا مناقبی که بری از معائب ست　　آغا جواد المتخلص بحاجب ست

امرونهی صیغهٔ معروف ذات اوست　　مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

و از نالهای موزون حاجب این بیت سه

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود　　این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را — در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند — پنهان نتوان کرد زکس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست — شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازنه دل ساعی در صفا شعر و سخن سه
دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما — که بفتراک خود آویخته باشد سر ما
حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود سه
ما با تو خورده ایم می و بیتو سے خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم
حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه سه
صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست
حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبه دلش
لبیک زنان سه
ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم — از دست بکسیها شرمندهٔ شمائیم
حاجی شاه عبدالهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست
بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین
سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مائه ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی بآهو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت سر جوشم — که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست — ز آب آبلهٔ پای رهروان سے تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

بیت نظم در جولان ع

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گواره

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود **رباعی**

درخوابگه جهان من شیدائی چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موہان مضاف بدار الامارة لکھنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد ع

یارب بنور چهرهٔ زیبای مصطفی بنمای نور خویش ز سیمای مصطفی
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز از خط آفتاب تجلای مصطفی
حسن پری بسلسله دار و ز زلف پای دیوانه شد ز بسکه بسودای مصطفی
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن آمد محال عقل چو همتای مصطفی
کمال محو جمال محمد عربی جمال وقف کمال محمد عربی

یکی ست خواب پریشان و جلوه یوسف	بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بود لعل بے بہا گر ریخت	ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی	ادا غلام خرام محمد عربی
چکیده است ز حسام محمد عربی	کف قهناست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد	عطر گل یمان تن خوشبوی محمد
از طاق دل شیشه سودای حرم را	افگنده هوای خم ابروی محمد
از گران ارزی جنس خوبی رویش بپرس	حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد	با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن ز گل طور کشید ند و زد ندش	در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی	نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل — شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدر تی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائة حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید ؎

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم — که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فناییم همه	در کشتی عمر نا خداییم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم	در گوش زمانه چون صداییم همه

حافظ — سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبای کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دو پارہ حافظ بیدل دل قسم گردد	اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش	کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخچیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ و آسمان	نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا	احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را	رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند — کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد — گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالے سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد صفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ و الرضوان خط نسخ او برخط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخودمی بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش — چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا

تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم — ترا با یکجہان عاشق سر و کارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والا یش برخودمی بالد و جودت وحدت

دست و بازوی ذهن رسایش میالد نظم و نثر عربی و فارسی و اردو بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیه در ینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما / رود از یاد ما فسانهٔ ما

در سراب آب خضر میجوید / اسے وفا جسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرون است / می توان یافت در خزانهٔ ما

یار با تست اگر جذبهٔ گیرای هست / یوسف آخر زود آنجا که زلیخای هست

من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت / نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو چمن آراید / گل و نسرین ز زارم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا / منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن میخواست / حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد / دردی بهانه هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجائے نمیرسد / در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان / راه از غول ره و چاره ز رهزن پسندند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند / جان ستانند و ز ما باعث شیون پسندند

صید ناافگنده محو دست و بازوی خود است / این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے / در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

مه بر مفراز و خاکپائی همه باش / دلها مخراش و رهنمائی همه باش

باخلق نیا میختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوشتری در شعرای شاه عباس ماضی معدودست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمودست

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را — در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر — ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی — اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم — زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو — چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیموده

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائے — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائے
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده — بجانبی ز نگه قتل عام فرمائے

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجای دگرست — هر زمان با منت از مهر وفای دگرست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از جفایت علم ناله برافراشته شد — آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد — آیینه هاے داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا والثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را ثنوی و
برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته
و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ
نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده
و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک
ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک
روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت

غنی و درویش ؎

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
روی دنیا از نیاز ماست سرخ	ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا	زبانت ناوک ولبهاست سوفار

نام حزینی

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی
و نکته گزینی یکه تاز ست ؎

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست انجا	بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست انجا

نام حسابی

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان
در حساب و اتقان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه
و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان
پس کوچه بوده ؎

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعدهٔ امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس — بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که پیدا نے — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو — باش تا جانم برون آید باستقبال تو
زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود وناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی — بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر بست مطرب زادهٔ هوشم — که از حیرت سراپا همچو نی گه چشم وگه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب وبیان ومعانی میلی بتصوف دارد واز کلامش حسرت واندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم — یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند — قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم وفکر نیکوست

نگاه من بگرد گلشن کوی تو می آید — که از هر پردهٔ چشم چو گل بوی تو می آید
نشد هر جا که شبنم باز گشت او بخورشید ست — دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد — بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی

رباعی

یا رب شرری بخرمن او نرسد — دست هوسی بگردن او نرسد

پوشد مه من قبای کوتاه ازان — تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش و والده نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان ست اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر پیوست و بافسری جماعه سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارڈ لیک افرنجی که باستیصال مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک فرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گڑگانوه در ضلع دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیرآباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار و محاصل جهانگیرآباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریخته بشیفته مشتهر زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت بر دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده بر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسه معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چندی روزست که ازینجا رخت بدلی
کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند جمال و قال حسرتی سنجیده مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچید درین مقام ثبت آن احسن دیده ــه

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغری خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا مگر ببینم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهترست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال توام — که هم مزاج نمودست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خود داری — حجاب و شرم کجاست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو ورنه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود نشد اهل نظر را

وی سوخته این سخن پخته بمن گفت	کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم	پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل	صد زمزمه برلب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی	کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از ره مهر و وفا مشمر	که طبع نازک او برنمی تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا	نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صومعه صاحبدلی میگفت با زاری	بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را
بوی تو به ز نغمهٔ گل عندلیب را	کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با جنبش این جنون که تو بینی تحمل است	ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس	رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص	جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد	چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب	لذت دیگر بود زخم نمک سود را
یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود	بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را
این لاله که رست از گل ما	داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند	دریانوشان بساحل ما
از اختر تیره دل بجان بود	شد چشم سیه مقابل ما
خوشتر بود از هزار زیور	شمشیر بدست قاتل ما
بستند طلسم دهر فانی	از نقش خیال باطل ما
تا داروی معرفت کشیدیم	آسان گردید مشکل ما
نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال	از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

مستم ز شوق باده وعده بیشتر مرا
ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا

راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
میگفتمت که باده وعده اینقدر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب
هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کوی تو بیجاست
که من از جان نتوانم برخاست

از غم زیست بجان آمده ام
یارب آن قاتل بیرحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشم من است
وانکه بیدار نشد طالع ماست

او چو بر گور غریبان آمد
بهر تعظیم قیامت برخاست

من نمی ترسم از آن گردش چشم
گردش چشم سیه رو چه بلاست

گر جفا ها نه گذارند بتان
بگذارید که مائیم و خداست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست

بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند
نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست

از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست

سر سری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود
می شناسد که کرا حد تقاضائی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریائی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابم و یار را خبر نیست
مینالم و ناله را اثر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

مائیم و فغان که در محبت
دستور ترا نه دگر نیست

چشم بد دور از جمالش
بطرف پیر خرابات میتوان پی برد
گمان بد چو من بر دشمگین نه نشست
بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
کدام پرده بهنگامه بهار کشاد
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده ست سپهرم به بند صیادی
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی
نرخ دل سهل شد و ستی بازاری هست
در نزاع من و او داور رسِ فریاد
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهی
پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود ز بیجرمی خویشم که مپرس
حسرتی روزی آسوده دلان بسیار ست

می بینم و طاقت نظر نیست
زهای و هوی که در اهل محفل افتاده ست
ز صد هزار یکی نقش این چنین نه نشست
بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست
ببزم دوست کس افسرده این چنین نه نشست
که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست
که یک دو ساعت در پیش اهل دین نه نشست
این متاعی ست که در دست خریداری هست
گر کسی جانب انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
ورنه پوشیده بصد جا بت و زناری هست
الله الحمد که از قتل منش عاری هست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دلربودنم هوس ست
شیوهٔ چند لازم رندیست
نگهی غمزهٔ شکرخندی

برق اندر کمین مشت خس ست
زان یکی ارتباط با عسس ست
اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورت زیبا ازان تست

مرا گناه نباشد می مغان تیز ست
برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز ست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه فروزست اندر آن | روشندلی که خاطر او رازدان تست
دُرّ یتیم را چه بهار و بروی او | هر نکته‌ای که از لب گوهرفشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون | هر جا حکایت از لب معجزبیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو | بردار به سر که نه بر آستان تست
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب | آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو و کو گهر شب چراغ من | درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق | آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر | بر تو تجلی است که شایان شان تست
شاها بحق صدرنشینان بارگاه | رحمی برین شکسته که در کاروان تست
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او | چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست
گر بستی فتدم رغبت طاعت در دل | مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات | داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
هر چند شغل باده ازین خسته دور بود | تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نورست موج زن | ساقی مگر بجام شراب طهور بود
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم | نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا | مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سالکان طریقش رفیق میجویند | نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند | بجام می زد و عالم کرانه میخواهند
بصلح حسرتی و یار هردو را میل ست | ز شرم واسطهٔ درمیانه میخواهند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند | آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند | دُرد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی میرفت
نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی تو به
دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند
شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
وای آن آمدن و آه از آن برگشتن
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
حسرتی میروم امروز ز شوقیکه مپرس
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست

از می هوش ربا رطل گرانم دادند
همه بردند عیان و به نهانم دادند
کارسازان قضا بخت جوانم دادند
نعمت این ست که از دوست نشانم دادند
آتش شمع گرفتند و بجانم دادند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود
کاضطرابم بدرت آرزو و در روا نبود
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود ؎
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
نه خود را که از ره بردعا لمی را
همه عمر خود را بحسرت فروشد
کنم یاد آهی که از سینه خیزد
تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
چو رام کنی فارغ از من نباشی
فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
کنون حسرتی چون تمام ست کارش

که بر تربت کشته قاتل نشیند
حکیمی که در فکر باطل نشیند
دران دم که کس از تو غافل نشیند
دهم داد تیری که در دل نشیند
ندیدم که صیاد غافل نشیند
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند
که آسان رود آنکه مشکل نشیند
بگوئید کاسوده قاتل نشیند
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیادِ قفسی می نالم
بسنانِ تو هوسناک فرستد پیغام

میرود غیر دران کوی برونق چو ارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید و هشت

هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ نازِ تو جان شکار انند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بندِ تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرا به نوشانم

بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم

رازِ عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحتهٔ نیز برندے گروند

مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری ست

شور افگنی و خوش لبسر دار بر آئے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت

آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش

مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبرِ من برسانید که صبا در رسد
بلبندِ تو سلام از دل آزاد رسد

چه تماشاست اگر مرگ بشدا در رسد
که مبادا به درِ آن ستم ایجاد رسد

ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد

این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند

تو کیستی که گدای تو شهریار انند
که سم باده کشیدند و هوشیار انند

ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند
نقاب تا نکشو دست دوستدار انند

گفتگو بمید دِ باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند

وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دحامی عجب از مردم اندر ز نیوش

سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش

گفتنی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گفتنی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که میٔ ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
سخنم را اثر قول مغنی در گوش

زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمیٔ هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای علما ن
از ستایشگریٔ حور زبان شد خاموش

بیکی عشوهٔ چالاک مرا برد ز من ٭
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بود بست
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو است تسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش

ساغر می آتش سیال بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آن لب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
تا گرفت آدم از نشهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جوینده نه قال
نیست مسجد که درو وعظ کشائی خاموش

ننگ از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭
روی گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه افتم
سر شوریدهٔ دارم بهر جائی ز پا افتم

ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم

تا بکجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نکم هست گهی بر دل افگار زنم ؛

بسکه یا بی التفاتی خوی کمتر داشتم
دست تا برداشت از من دل ازو برداشتم

زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی ببر
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من

مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامے
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

گر آئینه خواهی چمن زار گذر کن ؛
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن

کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

ای غیر بدر ویکه نصیب تو مبادا
می میرم ازین غم که نمیری بغم او

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛

بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو

گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل بران گلیکه ببازار آمده

بی شمع هرچه هست بکاشانه دیده ام
روزیکه یار شمع شب تار آمده

آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

جمع ضدین از تو آید حسرتے
سبحه در دستی بدستی جام مے

دل داده نه درد دل زار چه دانے
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانے
در دام نه حال گرفتار چه دانے
بلای آه من از آسمان بگردانے

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشور را	به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی	بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن	سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب	لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد	آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذلهٔ و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی	آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت	صهبا ز لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید	میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش	برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمدهٔ	با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درود که از گلشن هم	گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم — من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست — من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم — چندی بدر زندشعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات — ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست — نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است — دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می — گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن — حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن — حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست — از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بر باید — اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن — حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزادهٔ مرشدزادهٔ آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بمهر من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر صد که شدم باز گرفتار کسی	عاشق زار کسی طالب دیدار کسی

فانی حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نموده

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامی   کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

فانی حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وی یادگار

رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

فانی حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خودش آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست	بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست	این پیری نا مرد سراسر ننگ ست
آزرده نیم گرم کسی ننوازد	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن — میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده ؎

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن — مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدهلی رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الامارهٔ سلاطین شرقیه بود رخت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند موضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولاد شان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت اله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و الف بعالم بالا شتافت ؎

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را — مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار نیشم — که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده ست گل بچمن روی یار من — از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست — بیمار وار از غمزهٔ بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست وحسن خلق ومروت وسخاوت وهمت وجودت طبیعت رابر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان ولطف کلامش توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست | کار دیوانگی بسامان ست
تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم | بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیز هم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم وفنون متداوله آشنائی.

ویاری رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی | از طوف کدامین کف پامی آئی
از کوئی که برخاستهٔ راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطهٔ خوانسار ست ودر علوم معقول ومنقول سرآمد روزگار از فضلا وشعرا عهد شاه عباس ماضی بوده واز تلمذ میرزا جان شیرازی فیض‌ها بوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست | دل بر تو و وصل تو خیالی می بست
خوش تند ز دل گذشت ومیگفت بناز | در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل | من بوسه بدل میکنیم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد | از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم وذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم از درغم تو پر زغبار ست دلم | خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست ودر علوم حکمیه وزبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاش شهر اوده ست که باجودهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج ازین جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار ه

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم
گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما

مصحف رخساره اش هر چند ایمان من ست
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب

ترا چند آنکه در لب نوش خند ست
مرا از تلخ کامیها گزند ست

چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش

اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آری
فراموش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش

آز سر بار ست بر تن من ۞
از بسکه بخویش سر گرانم

آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ

در دامنش دستی زدم پای زد و دامن کشید
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ

آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی

گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ۞
زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئی

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در دُرفشانی ه

نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر   عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بخشی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردیده و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسیده و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از لطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب برطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورده آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین والف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا		هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
آی حنائی پنجگان فریاد از دست شما		داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد	تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه ‌سر کن	گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان

فلک بی طالعی چون من ندارد		چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد		علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد		از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست		دیریست که عمر من چنین میگذرد

ذکر

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و

دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات سـ۵

برگ ره عشق بینوائی ست ‌ ‌ ‌ ‌ پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم ‌ ‌ ‌ ‌ حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر ‌ ‌ ‌ ‌ کاین جمله حکایت هوائی ست
از گشتن آتش طبیعت ‌ ‌ ‌ ‌ در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور ‌ ‌ ‌ ‌ نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس ‌ ‌ ‌ ‌ حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل ‌ ‌ ‌ ‌ جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد ‌ ‌ ‌ ‌ گو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت ‌ ‌ ‌ ‌ چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

رباعی

ای سایهٔ تو عمر و صحبت فورنهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ رو با تم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آن [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ می ساز بدین قدر کز و دور نهٔ

حشمت

حشمت میر محتشم علیخان ہست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در ہند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاہجہان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلی شهود سر بر آورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائه و الف بغارۀ جادۀ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اہل بزم گفت	این روز بود زوال شب در نظر مرا
رونق از دیوانۀ ما کشور سودا گرفت	وحشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مرا زغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر بوسی لب خود	روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلکشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد وا غیرت رشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

حشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست بسعادت و طاعت و تقوی وصلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانۀ تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سببها می انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات المأوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ٭ پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمده	زانگونه که شایستهٔ الست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمده و لے درست آمده

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی	بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی	پیغمبر خوبانی و اما نه ملکی

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود ٭ شمع از گداختن سحرگهی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند ٭ آب آید در نظر با آهن آیینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست هست ز آفات نگهبان خلائق محفوظ	لیک در منزل هستی خطری در پیش ست خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود ست

حقی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از کمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد شهید عشق مپندار خفته در خاک ست	بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست
بر رخش زلف پرشکن بینید در گرفت از رخش گل آتش تن او در درون پیراهن	سنبل افتاده بر سمن بینید آتش افتاده در چمن بینید همچو جان در درون تن بینید
آن ترک مردم کش مگو بهر تماشا میرود در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر	شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود
قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے	نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد
شب فراق که از هجر یار میگریم بهر کجا که بود ماتمی روم انجا چنان در غیر تم از تو که گر چشمت ترا بیند	بهانه در دکنم زار زار میگریم بدین بهانه ز هجر نگار میگریم پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من با غم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان ‏ ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل ‏ یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت ‏ یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم ‏ در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب چه در بیداری ‏ ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حلمی ملا حلمی همشیره زادهٔ عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله میبود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هرکه پروردهٔ ‏ ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت ‏ بخویش بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائه واحدی و ثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا ‏ اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود ‏ تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژادبومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش ‏ که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف ‏ ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار ‏ این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

انگارش پسندیده

گهی زخسته دلان یاد می توان کردن … ومی زمهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والادستگاه از رسائی بدین طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگزا اخلاص ساخت

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش … بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم برفراز طور گذار … زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین بن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدینخان ثاقب که ذکرش در ثاء مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائتین این سپنجی سرا را گذاشت هرچند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من … چون اره دود دم نفس اندر کشاکش ست
نی سر از زخم به پیچم نه سپر می بندم … عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن … ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بکمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی او حدی با او ملاقات نمود هنگامیکه با موزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی … دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم   خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطۀ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنۀ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست   آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا شیورام اکبر آبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسد خان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل [illegible] گلگشت بهار [illegible] ودر سنه اربع واربعین و مایة والف جامه گذاشته

میاد چشم تو دارم سر می پرستیها	رسانده ایم بگردون دماغ مستیها
جز سر مجنون و دست کودکان سنگ نبست	اتیازی بود در ایام پیشین سنگ را
تنها نه همین بسر مژگان تر آید	از بسکه بن مویم چو عرق اشک بر آید
دریا بانگه یاد ایم صبر از تشنگی	سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قال البشر از فضل و فضل حیاتی تازه داشته و در عصر شاه طهماسب ماضی لوا جلالت می افراشته

آغاز عشق و دل طپیدن ما شاد را	صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را
چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان	گر آتش افتد در جهان دامن بسوزد باد را
چون نالم که درین سینه دلی زاری هست	راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
دلم ار سینه به تنگ ست خدایا بربان	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست	پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
همچی عجبی سر زد از ان چاک گریبان	بیدار شو او گوشه نشین وقت نماز ست
هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت	دل بهر کس که دهی رشک بدن خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت	بی اختیار ذکر تو ام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب	وقت رفتن خویش را اینجا فرامش کرده

رباعی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

ناصح

حیدر توتیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه است بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه است روزی ملک المنجمین همایونی دارویی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و بتیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بینیم بتر شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زان روی که دزد راتو دارو دادی	دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

نامکرّ

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته ، والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

ووالد جدش شیخ نور الحق ثانی وخودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضای پانی پت وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجد الجدوی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت وتولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومائة واحدی وتسعین ست وازاسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه واولیه شاعری دون رتبهٔ اوست الا بموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست ٥

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را	هر زمان می بوسم ولیسم دهان خویش را
که بیاراست زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران	ناله وگریه وافغان تو بی چیزی ست
در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل وآه زیاران برخاست
آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد	در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی	ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ٥

مضطرب عالم از آهو روشان ورم شان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحهٔ روی تو چین ست ودو چشمت دو غزال	جنبش زلف تو دادست زهر سو رم شان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ٥

فلک شامیکه از کوی توام آواره میسازد	زماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استرآباد بود ودر سنه تسع وثلاثین وثمانمائة از مرگش حریفان را حسرت وحیرت افزود ٥

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن | ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خاء معجمه

خاتون

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری وباطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائیه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز و بوم است در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم | آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت وخط نسخ ونستعلیق وشفیعا وشکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود وجادهٔ شاعری فارسی وارد و می پیمودست

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا | از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه مردمان مهذب وموقر وخوشخو ونیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود واین پدر و پسر بکمال عزت وثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت وبعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت وشاید همانجا در سنه خمس وسبعین

از مائة ثالث عشر جهان گذران را گذاشته

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته — آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مژده
مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد هان گلعذاران مژده

خادم

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائة والف بزیر خاک آسوده

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دید و زشرم آب نشد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
آنکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن	من که می میرم برایت چون فراموشت کنم

خارے

خارے از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی	ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی
بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل	پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خود در کشمیر جنت نظیر جا گزین

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان
باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاده

دلکشا بی یار زندان بلاست — هر کجا یارست انجا دلکشاست

خاکی

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاکبیزی می نموده

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد — آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین اشعارش توتیای دیدهٔ مقصوده

با آنکه هست آمدنش پیش من محال — شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست
بر تربت خاکی زکرم یار گذر کرد — کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت رسید هم پیش تو تیغ کین مکش — زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص

خالص مشهدی صهبای خالص کلامش لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشاء نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساطه

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا — که در هجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما — جان اگر خواهی زما منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو زجا برخیزد — از لب ساغر می نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس — خود فروشی خریده ام که مپرس
دور ازان کو چو مرغ قبله نما — آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسهٔ لبی چون نی — بنوای رسیده ام که مپرس

خالی

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت ودر سنه احدی وعشرین والف مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی
سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خان اعظم [illegible]

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست
بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص وخطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا والادستگاه وبالاجایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت وجلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد وشصت ونه شهادت یافت وقاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون
که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار واز حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری وجهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم وتیقظ سرانجام نموده وبراه تقوی وتورع در سنه یکهزار ویک به نیت حج وزیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست وگوش بر ممانعت اکبری نانهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت ودر سنه اربع وثلثین والف در گجرات بعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفائی دل ارباب تمیز … کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام … از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان از وی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین ومائة والف بهمان معرکه از طوفان بر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ے

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما … همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید … دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبه وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ے

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من … بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر مید وخت ے

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم … عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطه تبریز ست اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروشش انگیز ے

پیر مغان اگر قدحت پر نمید هد … بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را … از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراءالنهر د

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قندست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست   میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را   اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استر آبادست و باوجود امیت چهار دیوان وی مشتملبر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلادست

ز و آتش داغ توام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
ناله پیش چشم بیمارش مکن	فتنه درخوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات لعد و رود هندوستان جنت نشان بوده

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم واصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائیه از عالم بطون سریر آرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائیه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوب ست ماه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشت ست و اسمعیل قربانش

آگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی | نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعراء عذب اللسان ایران ــه

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم	که میانهٔ من و او عجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواهد شدن حالم لب او ندانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان بالعرصهٔ شهادت گذشت ــه

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین بخون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و اراکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت ــه

قطرهٔ خورشید را کم چکیدن دهیم | تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهیم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده ــه

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود　　　دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا اکثر کم خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت رباعی

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیاد در دل درویش نشین	کان تکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته رنجیته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی واکبری ناظم ملک سخنوری بود

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا　　　نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کره مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخراً در سرکار انگریزی بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج ازینجهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگارست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدار در رخ یار مرا صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائی را مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و امیح همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست وستین ومائة والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد ؎

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم — سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما ؛

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا — جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده است — وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف — مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت

زلف بر رخسار او پیچیده است — چون نپیچد موی آتش دیده است

از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد — تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید — گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب میگونت — دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم — بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم

خال سیاه نیست بر خسار یار من ؛ — این مشک دانه ایست که از گل بر آمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت — میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت — آب مژه تا روز جزا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا — بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خورمی می پیمود ؎

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد — خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاراییست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار است

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز از نامیان قوم کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردوست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیهٔ او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نور ست آنچنان پر نور	که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منور ست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ ثعبان وشم بگاه سواد	بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست	شکوه دایرهٔ و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه	شده دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت	که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف	گشاده چشم بیاید بدیدنش دل حور

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندرست بآئینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے | شجاع جد جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج | زلطف میگذراند بانبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش بپلک باز آنچنان دوزد | که باز دیده ندوزد ز دیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | سزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے | شود نتیجهٔ تاریخ بے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی برآورد

خیام

خیام نامش عمر و مولد و منشأش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهورست شرح احتوای او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبرای صوفیه و عظمای حکمای اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دوصد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابوالحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بجبین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست ... گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست ... بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هرکه چو من اهل بود ... می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست ... گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود ... آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک ... چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور ... یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رد مکن فاش مساز ... کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

نامعلوم داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بر مذهب اسماعیلیه نهاد از آن این تخلصش اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هرکه در کیش شماست ... سد روش حقیقت اندیش شماست
گفتند بر ندی که چرا مجنونی ... گفتا ز آنرو که حلقها پیش شماست

نامعلوم داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را ... تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

نامعلوم دانا ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فار غاقمی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین ومائة والف بوطن اصلی شتافت ٥

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان / من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست / که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش / کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام / خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد / وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد / شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اوده با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ٥

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد / در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید * / با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان زکار با او / حرفی ز زبان ما که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی در نمود ٥

از لعل لبت در تب و تابست دل ما / در آتش یاقوت کبابست دل ما
زشادی خندهٔ دندان نمائی زد لب شمشیرش / چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نیست ز عریانی تن پروای / دارم از خون جگر خلعت سرتاپای

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و
اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لاله تیکچند بهار رسید رفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثبات
از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر ازان نواح برخاسته خود را
بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد بعد ازان
روی توجه بسوی جواهر علیخان ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه
خمس از مأیه ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ۵

گویی ای یاد دلستان مرا / که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد / که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید / هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن / تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم ظرفیست / فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست / بلفظ زر روز و شب سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم / که خلق دیده از و انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر — کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل — بلی سیگرد داز عنبر دماغرا بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام — که تا گرد دل تا یدش رنجکے

وله رباعے

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چون روح — باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست — داری تو ز علم زورق کشتی نوح

وله رباعے

محکم شده امروز بنای کرسے — از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق — سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوے

بنام آنکه حسن و عشق هر دو — بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت — بعشق بیخرد رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم — گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو — که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و نهم ماه محرم سنه یکهزار دوصد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده ؎

السلام ای مجمع البحرین ایمان ویقین	السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاو ها و یاوسین	السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین

آسمان عزّ و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قدّ تو طوبی مستفیض	گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و زلب مسیحا مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

و ز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین	کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین	ای ستوده مرخدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه	بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اِله
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذرخواه	بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ امل ثنا خوان شماست

دختر دختر تخلص زنی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال ست

مگو رسوای عشق از مردم دانا کی دارد   که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از آنکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد   محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار   قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد   بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکتر ست   البته که بیشتر زما می ترسد

دل دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و با پر دلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پر دل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و با آنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی   دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت   ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر دلیر شهید میان دلیر ست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگو ست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر خمیدی   از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبه جهیر اسو سخن سنج زبان فارسی وارد و بیت قصبه کامروپ رابطر ز قران السعدین و رساله پنج گنج هم در سلک نظم کشیده اند از بیانش خیلے سنجیده و برگزیده ست

الهی وحشت آباد جنونم	پری در شیشه ام و من در فسونم		
نمیدانم چه غفلت دارد این مے	که ساقی در بر و من طالب مے		

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد گفت گاهی بتغافل نگهے گاهے

دوست دوست محمد از موزونان خطه کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر با او نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاه جهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ست

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر جفا که بر دل ما میکنے بلاے دگر

رباعی

ای خوی کجت نماز جان امحراب	ابروی تو مسجد جهان امحراب		
کردند بگرد ما فلک خم یعنے	هر سوست نماز عارفان ز امحراب		

دیری شاعری بود از طائفه ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانه نظم بر صدر ست

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار بمشکل افتاد قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانه عشق بغدادی ست بجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ؎

قبلهٔ من سرای آن ترساست جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده ؎

درحقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضاے حاجتے خانهٔ اهل دول جائے ضروری بیش نیست

ذره

ذره مهرچند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده ؎

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر درگذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق گر برآید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین وثانیه والف این دار نا پایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش بهرخار رنگ می آید	ولی زان سنگدل بنای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند	نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا است	داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

خان ذوقی

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدینخان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن بست دیوان شعر وسخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذ وی می تنند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا	گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویانرا	بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش	کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من	گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما	هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست	گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم	آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فلکندی و دود از دل حزین برخاست	نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون خان

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکته جو ست ؎

نسبت روی خود بماه مکن   نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف راء مهمله

رابط

رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوصاً شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوش نگار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را بربط و ضبط می بست ؎

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را   ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

راز

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بیست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رسم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ؎

میتوان راه سیل را بستن	چه علاج ست دیدهٔ تر را
در هوایت مدام میگردد	گوی چوگان خود کن این سر را
صبا وادی بوادی می برد افسانهٔ ما را	خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد	نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را
چه کرده که دهان پیاله خندان ست	چه گفته که ازو چشم شیشه گریان ست
شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد	که آبداری تیغت ز آب حیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه	جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد یار وقتیکه بسر مے آید	بت نامهربان ما بجا کے مهربان گردد نخل عمرم بثمر می آید
کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت	تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد شبے شعری ازان موی کمر گرد میان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش چون گرد بشوق پای بوست	باید م سوخت سراپا و نباید دم زد در کوی تو جا بجا نشستم
بسکه بود دہست لاله داغ زمن خواهد بهر بزم یار اگر جا کند کسے	گشت هر لاله باغ باغ زمن مانند شمع گریه بشبها کند کسے

رازی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزلتش افزوده ٥

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش	نه از دل آرزوئی دیدنش کم میتوانم کرد وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد ٥

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست — از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زر پاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ٥

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواهست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن گفتی که برون کن از دلت مهر مرا	تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن این از دل من برون نخواهد رفتن

رضی

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد وبعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ	چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید	زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم	شکسته ایم مگر توبهٔ جوانانیم
گر وحشیانه از روش خلق میرمم	عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بملازمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شور ها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم	برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
زبس دارم بسر سودای عشق لاابالی را	رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
دستی که بی می ست کم از پشت خار نیست

راغب امروز هم مجال لب کشائیها نماند
من چگویم فکر زلفش سرمه ام در کام ریخت

کس نکند ز بیکسی وقفه بپهلوی من آه
ناوک آه هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار و بار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع ؛
گرم رفتار باش تا باشی

گذشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

نام رافت

رافت میرزا عبدالله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود سه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا ؛
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو بر جاست ولیکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

نام رافع

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابوالقاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشید ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت سه

بهوای قد دلجوی توشد بسکه بلند … میکشد سرو سراز عالم بالا بالاش

بهاری تازه دیدم زخش رانیم رنگ آب … که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب

کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر … زمژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بختاور سنگه قوم کاتیهه متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف وری … آرزو دارم که بخشی نی و واو و سین هی

قاف و دال تست رشک قدسین وری و واو … حسرت افزای مه و خورشید واری و خی

از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل … سین و نون و بی و لام و دال و ری و سیم و هی

نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو … واله روی دل آرای تو پی و ری و تی

تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب … کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و یی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد … مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل نی براگر فیض من بکس نرسد … برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست … وز مشک خطی کشیده کاین موی من ست

صد نافه بباد داده کاین بوی من ست … آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراسانی هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین بلا بست مشتهر بخراسی گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضهار بوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده است

خورم کسی که دامن یاری گرفته است	وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید	من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است در حساب و بند و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بی عدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایة بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده است

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش	جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدای تو جان دهد	هر آهوی که سبزهٔ خاک تنش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد	درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد است متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود	جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید	در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود است

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند　　آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتا است شاهجهان آباد ش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر بسری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه گرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز در ذطرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بسطام ست در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بود

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او　　از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ست

هر که بناز تو بچمن خنده میکند　　گلهای باغ را همه شرمنده میکند

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشا ست که صلش از تبریز بود در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنهٔ یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند		صد چاک دل بتازنگاہی رفو کنند

نامعلوم — **رضا** شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹہٹہہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبدالجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیر تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد		مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ		مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

نامعلوم — **رضا** شکر و طنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خاری ندارد		کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن		کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

نامعلوم — **رضا** محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل غویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت واین رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما		گردیدہ ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما		انچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا		در خانہ بس این چراغ مارا
بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست		سجدہ را بر درت افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند		از خواب برآر سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم		بیدار شوا بلہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود

گریان که ناله میکند وقت گریه … دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم … پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی

ز بس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم … صدای آب حیوان میکند گر بشکند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید … آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازک‌تر است

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن می‌آیم … جان بسته بتار پیرهن می‌آیم
مانند غباری که به پیچد بر باد … پیچیده باه خویشتن می‌آیم

رضا میرزا رضا قوشی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود

سرم بعرش رسد گر زمانه بگذارد … بقدر آنچه بجا کم فلک بر دارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود … شراب ابر چو شد نشئهٔ بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود بعد کسب فضائل علمی از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو راند و در همان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر وکین مرا | از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین وتسعمایة از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان سـه

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند	من داغ هجران میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید	وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن تا تو کافر دل	گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد	غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم	عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم	سپندآسا ز جا می جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را	باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم	شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی کفن خود	آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت	گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از انجا بصوب روضه رضوان خرامید سـه

انچه بی رو بتو منظور نظر داشته ایم | آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد   که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان است و سرآمد مستعدان زمان بسی هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی از زان مخبر است درگذشت

نه هرکه چهره برافروخت از غم آزاد است   که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد است
در فراق تو خیالیست تن بیجانم   که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را   وصیت نامهٔ بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقائق سخن رانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد   قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد
که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد   که گل در غنچهٔ همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هنگ بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه رو از این خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست   هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار   هرکس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هریکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طمغاج خان والی ماوراء النهر است

ماه در مشک نهان کرد که این خسارت   شکر از پسته روان کرد که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل است   سرو را کرد خرامنده که این رفتار است
همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو   از آن در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند — که کی بسان قبا تنگ در کشم بر خویش

رضی سید مرتضی شیرازی ست از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی ست — تمام

هرچه بایدادمی پنداشتم آن داد بود — خصمی افلاک با ما سیلی او ستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست — تمام

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست — تمام
در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت ما را — کز دست توان گرفت ما را

هرگه بتو عرض حال کردیم — در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمیکنی گوش — درد دل از آن گرفت ما را

مگر زان روی بر قع بر گرفته ست — که آتش در همه کشور گرفته ست

ز وصلش دل نیاساید همانا — خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم — همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد — که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی — کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم — نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد — که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام — بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت — تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو — از تو کس چون نمی برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر	چه دشمنی ست که باجان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند	یکبار بیا ببین در آنسرو بلند
گر چشم زد وی او توانی برداشت	من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری	محبوب نه ٔونی جوانی داری
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم	خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافظه و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان درنگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حید ر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنؤ شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائه ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت *
ناشکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبری سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم گشا و نگر قدرت معبود را	گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح بر آورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داؤد را

سله از تصانیف ایشان انشای عجب العجاب و نخبة الیمن و مناقب حیدریه و حدیقة الافراح و منبع البیان الشافع فی علمی العروض و القوافی و بحر النفائس و تاج الاقبال فی تاریخ ملک بهوپال طبع غیر ذلک متداول مدارس هند و مجالس عرب است ۱۲ بنده احمد حسین کاتب عفا عنه

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب	از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت	مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را	ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان	جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما	رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست	پیشگهت میکشد گوهر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلف	چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو	تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنوست با سرخوشی صهبای سخن او انشائی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

هست چندانکه اجتناب مرا	یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم	داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم	برد یک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و	بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن پاپاک رفته و در صفت کشمیر گفته ؎

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ دُر　　درو چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایینی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد	اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست	انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را زنهیب سنان تو ایزد	چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین خنظله وابو سلیک شمارند وجمعی از شعرا آل سلجوق انگارند **قطعه**

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست	که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانے همدم ست

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید	قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی	ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده	ایزد دلی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف مهارتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور ومرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بممالک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسیده ملازم بارگاه اکبری گردیده

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را — تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم — تا از و چاشنیٔ درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس — در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود — در معدن است لعل و ز خارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی اداست — گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه‌اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خداطلبی ست — ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طاج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر بمعارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه — زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا اراکین و عمائد سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را از زبان بریده ساخت

بروی او نگریستن ز ما نمی آید — من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت و سخنش در رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بعز امتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت سه

سوخت دل شعله جدائیها — کرد گل باغ آشنائیها

تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — لخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق — بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار — دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام — اگر بفرقت آن سے سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دوصد و نود و هیچ رخش از آگدار عناصر بال افشانده دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و درها معانی سفته

غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال

طرهٔ گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو عین غزال

منظهر جود تو در ابر مطیر — جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال

شاهد خوبی تو گشته پدید — نیست برابروی تو هندوی خال

نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو زام محال

منفعل از خط تو سبزه خطان — رخ گل و خوش قد تو سرو کمال

بستهٔ گیسوی تو جان و دلم — میکشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من ست   چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک او دبعهدهٔ امین الانشائی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت ؎

سپار جان بغم دلبر با تو اے رونق   که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و بر داشتن   ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رهین اختیار نمود ؎

دید هر کس که آن قد و بالا   گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل   حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو   جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفتهٔ ما را   بجا به تهمت بیجا گرفتهٔ ما را
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست   بگریه راه تماشا گرفتهٔ ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست   امروز بیروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم و لے چه سود   او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئے   ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال   از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش   امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پر کین ست چشم   آه اگر آن عارض و آنیست چشم
با ظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی   زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

نامعلوم

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بماتم یاران رفته نیست چرا	زجاد هاست الف سینهٔ بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا بباغبان	ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ ولب زخال مستغنی ست	گل و مل را نقطه نمی باید
جهد بیاد خطش آتشم زچشم پر آب	چو نذر خضر چراغی برد کسی لب جو

نامعلوم

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از ان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مأیة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را	ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
گردش دلیم و خاک نشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
زعشق یار چگویم که حال من چون ست	غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت	بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

نامعلوم

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا را لار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیاناً کد یور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا	زیر سروی کنید خاک مرا
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست	دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون	تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست دُر گوش آن هلال ابرو	ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار زار منشی بیندولال قوم کایتهه متوطن لکهنو سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند وسوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگار ست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما	سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود	حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر	لرزد آمرزش ز دور از چهرهٔ عصیان ما
برابر ابرو خال هندو مسند آراست	مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست	مژگان دو صف کشیده نماز جماعت ست
بخشند سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا	باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیریست به آرایش مو کا ـ نماند	هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری زاری از شیوابیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

ز آتش عشق نه تنها جگرم می سوزد | بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاری ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که میگویند مینائی می ست | شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می ست

بر دار زینکه شند سرِ عاشقان زار   زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ؎

بر درت عالمی بفریاد ست   داد از دستت این چه بیداد ست

زائر

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ؎

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست   عکس تو در آیینه چو گل در تهِ آب ست

زجری

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و قوعی دستگاهش قوی ؎

قاصد بسی ز گفتهٔ خود انفعال برد   تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی

زخمی مهاراجهٔ رتن سنگه بهادر که از شاهان او د بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود و اصلش از بریلی رام پور ست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود عهدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانهٔ بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دوم بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنهٔ یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنه ١٢٦٧ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والا قدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست ❊ آبیست دگر خنجر آن عهدشکن را
زخمی مگرت چشم سفیدست که دادی ❊ نسبت بکف پای کسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفاجو هم پشیمانی کشید آخر ❊ که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود او را ❊ بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
برآر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن ❊ که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست تو سفر من که از نبودن او ❊ شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اوده بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیدهٔ دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده برآورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیتش مادهٔ جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

نظارهٔ لبست جهان خراب را ❊ فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
زان خستگان عشق والی اگر کنند ❊ جانان حواله کن بتبسم جواب را
نو جبین بریز به پیمانه ساقیا ❊ مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکریا

زکریا از طلباعان شهر یزد معدود و بذکا ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز ❊ بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از به کردن یکشب داغ صد داغ غم ❊ مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از ہرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین بآب و تاب آبحیات در ظلمات ؎

چشمی که بود لائق دیدار ندارم لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دارم گلا از چشم خود از یار ندارم دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از ما نے میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم بی روی تو ہر می که بجامم ریزند	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ؎

منزل نکرده ایم زمانی درین جہان   چون آفتاب بر سر دیوار عالم

زمانی لاہیجانی از موزونی طبع بنظم ہمت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ؎

نمکیدن لب شاہد و زخم کردن   نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل جہلش از سادہ و مبتلای مالیخولیا بود آزادانہ میزیست کلامش ہمچون زنده دلیست ؎

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا   مونسی باشد بزیر خاک در پہلو مرا

زنگی شیرازی مصقلۂ طبعش زنگ زدای آئینۂ سخن بود از شعرای بارگاہ مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رہگذر زنگی تخلص اختیار نمود ؎

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط ؎   صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم ہمشیرۂ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ ست عالمہ و شاعرہ و حافظۂ کلام اللہ بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست | سایهٔ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی | مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو	واندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گلی ست ساعتی بر لب جو	تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم	حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم	نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجو وی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند | ق | هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت | | راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید ست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن   آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم متعطش و لبسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد   بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده است کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی

ساکتی گویای است بجوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله برعکس نهند نام زنگی کافور

عمرم درین خیال سرآمد که وه چرا   روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بود و در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اوده اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک برسر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد   تن از شوق بر و دوشش بپیراهن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم	نشیتم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم	ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالکن بقول حضرت جامی	همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشی بسر ما نمی نهند	هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی	انچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از زمرهٔ سخنوران — سالک

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم	پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من	بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه	در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت	در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بجا لا کی می پیمود ه — سالمی

بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را   دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بود و بوفور کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقه بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ه — سامان

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را	همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد باغ سوال و جواب نیست	ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نموده

مشهورتر ز نغمه و معروف تر ز عار	در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افندهٔ اولی اجنحهٔ قاریان و سامعان در بال افشانی ست

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته

ای در دولت بی موجبی از دوستان آزارها	رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین	گفت گستاخی نباشد عین مشتاقیست این

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش ز استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپایدار را گذاشته

شب که آن مه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل واشود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجد ست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بر سهو رتبه اش جامی پای خود در روندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن بسین جمله بد و رصهبای مداد ساقی انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیزالدین ست نصیرالدین نوشت و از سنین وفاتش

که نهصد و پنجاه و شش است شش محو گشت و از ین سامی بمنزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ه

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی او | که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس است که از قلم ناسخ شمع انجمن میمش بقاف مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ه

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را	ز رفتن باز میدارد خجالت آبحیوان را
نگاهت بر سر ناز است باز امروز می ترسم	که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

که بیخود و گه خراب و گه مست دلم	گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آنروز که هر کس از کسی داد زند	فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ه

آبگینه ست خاطر شاعر	تا درست ست نازنین گهر ست
ور شکستی از و حذر میکن	که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جوبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ه

نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامانرا | که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ه

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

وخودش از مستعدان روزگار بود در علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضای سپاه بر سرکارزار با راجه آورد و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مایه والف از اینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و جنگنامه حسین علیخان قریب بهفتصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار است

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ! | بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی | نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت | کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خدادوست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان است سپاهی معرکه مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و سن تسع و سبعین و تسعمایه زمان [illegible]

خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت | فریاد که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را | ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری است

بسجده یکروه در فراق دلبر خویش | بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خود

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی است در نظم و نثر

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سزد مردانه طی کردن طریق عشق کامل را / برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را / که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد / سواد معصیتها طوطیا شد دیده دل را
بودای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس / به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفهانی از فضلاء شعرا اصلش از زواره اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال است

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش / در آب بیند و با آفتاب در جنگ است

سحری اگرچه سحر بیان طرشت ری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده است

ز چاره مردم و آن دولتم نصیب نشد / که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری عبدالله از جادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خویش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طایر روحش از قفس عنصری پرید

دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست / مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد / ز آب دیده تر کردیم و رفتیم

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار است خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار است

هر سیه بختی که باشد نسبت عشق از من کند / خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخنی آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند / وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت	بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال	هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند	در آینه بیند انبوه صورت حال

نامی — سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسید و از اشتغال تجارت مهری بهمه راس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیازی یافت و بتدریج دران سرکار بدارو غگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری رتبه رفیع یافت و در سنه الف و مائتین و ست عشر ذهن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست ؎

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپرده دل	میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق	روز بازار گرفتاریهاست
ناز را رخصت بیداد مده وای طنازه	که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن	زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

نامی — سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد ست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو ست و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و در تجومدة العمر با ذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توفی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مأیة و الف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند ؎

ازکه پر سم خبر آهوی رم کردهٔ خویش　　کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیده نهای من ز د زخمه بر تار نفس　　ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد　　گل ز گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد　　شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روزیکه بر پای تو سرگرم نیاز افتم　　دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل با رخ خوب تو میل افتاده ست　　جان دیده بامید لبت بگشاده ست
چشم آب زن خاک درت خواهد بود　　گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر در دناکش کردی　　از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که تا گه ناگه ❊　　آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مایة والف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین　　که بود روشن از و محفل سخندانی
نمود چارم شوال چون سپیج آدینه　　بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زتیره بزم جهان فنا بدار بقا ... فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعله تاریخ سر ز طبع ذکا ... سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند ... تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج ... دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خیر باد ... دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسے

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی ... آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ... خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ او [illegible] با آن بهم ... شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از تواریخ ظاهر میشود که وی اوائل سبعمایه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان ثمانمایه بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر چند بودن نیست ... از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر ... در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها وارد و ست مدة العمر در سررشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اوده ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده و فاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست ۵

جهانبیتاب کردی تا نمودی روی انور را		قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد		گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک		قوس قزح شبابه ابرو شود نشد

سرشکی

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از دیده سرشک می بارد ۵

بخون خلق دلیرست از انکه در محشر		بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما نه دامانش		همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ بدقائق مضامین و نکات معانی ۵

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الجی بهادر که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی احسان الله ممتاز اتامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم رؤسا ملک اوده بعد رحلت خال خود بخشی الممالک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت ۵

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بود ۔

نظم و نثر فارسی به تنگاهی عالی حاصل نمود

خدایا درد عشقی ده دل جان سروری را	بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دو نان همتش در عالم هستی	بلطف خویشتن بسیار ساما ن سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نام سروری

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائهٔ حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نکشود رهش تا ننهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

نام سروری

سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بود

کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او — تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

نام سعد

سعد مولانا سعد الدین از فضلای سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و ستمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود	چهرهٔ دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نام سعد

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و مدرک مضامین تصانیفش معقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس سرهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحرآباد حوالی
دمشق در سنه خمسین و ستمائه با علی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل	بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی	مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویزو در ایمان منگر	تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام
نظم او نوازش پردهٔ سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعداء شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن	خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل از بن بدست دوستان	تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد
نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد و اوصاف بشری و صفات وهبی
و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت می ربود از علماء لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی
وارد و ست و استاد شفیقش در هر فن والد ماجد او ست او از سرکار انگریزی بعهدهٔ جلیلهٔ
قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق
ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود آخر کار به نیت کسب سعادت
جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه
اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار مارا چو باغیار سری پیدا شد — درد دل داشتم و دردسری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق ع

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت — بشغل عشق جان الهام ازو یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل — چمن آواز آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن — لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد — بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را — که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان — دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا ستند فارس معدود ــ

باختیار نیفتاده ام بغربت دهر — تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرموده این بیت فی البدیهه گذارش نمود ــ

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

شیری بآن صلابت و تندی و پر دلی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی

ای طبیبان مرض من نه تب و درد سر است — درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

ذوقی مجلس [illegible] قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت از ان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که نخانم

[illegible] قورچی باشی مودب است

سلامی

سلامی از پخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هر دم دست بسته سلامی فرستاد و چنان آن سنجیده بیان ست

هر دم ای دل چه کشی طره سیمائی	تا نیفتی ببلائی نه نشینی جائی
حالت دیده گریان من آنکس داند	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود	روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم دنگاپوی وجوه معاش قدم بیازار میگذاشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم	خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان	تا نه بیند دگری روی بر آن مالیدم

سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپردند تازه مجنونی	که ریگ بادیه امروز بس پریشان ست
[illegible] آنچه بخضر آب بقائی بخشد	ساقی باز می سرخ فزائی بخشد
[illegible] میرسد	دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان معزی الیه با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای عهد نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید که وی در حباله ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر — ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو سخن نبود در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
اندازه پرش رفته زیادم عمریست — ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم — بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار میدانستم

سلطان — سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بوده و در خوش نویسی ید بیضا مینمود ه

گل در بهار از آن رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پر خون نمونه ایست

سلطان — سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالیست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی ه

ز بیم آنکه سر شکم بسر خرابی داشت — ز ملک خویشتن بیرون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش ز من بشکسته تا — کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوتی — سلوتی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلوتی گویا ه

سواره ماه مرا چاشنی دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

عمری گشتیم در جهان با دل تنگ آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ	در جستن آن نگار پر کینه و جنگ شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آور این نگارین نامه و نگارنده نقش این چامه و چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمه مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رساله بغرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بنده شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم و از هنرهای دانشمندی بنا بر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار و دا و پدر عالیقدر و محسود مزید التفات رئیسه معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها ست روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلده بهوپال از آلکه مالوه دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

سستی بود که بر دیده بینا کردم غیرت آلوده بهر سوی نظر وا کردم	تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا

از عهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم بر داشته و بعد تطهیر که ختنه علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و لختی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شماره عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقه قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصله خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استادی که درسرکار این بازی شعر بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینهٔ سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندید

برشته گره میفگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر روشش کار ندانم ٭

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآورده با سخن سنجان روبرو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نیستم فردا انشاءالله تعالی ببرکت انظار رحمت بار استادی جائی برسم تغافل‌ابنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره‌ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد	کاخر بردِ بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین	یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود	زانسان که روبروی هژبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر	در وادی فراق بسبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد	از هند این غزل بفر بر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو — آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست
پیرزن نیز خریداری این دل نمود — گرچه صد بار سوی مصر کنعان برخاست
آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست — صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست
تابش معجزهٔ عیسی مریم بنمود — موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست
محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست — عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست
شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت — صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست
نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز — که ز هر آبله یک دیده نگران برخاست
میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز — بدر میکده شد از سر پیمان برخاست
رند میخانه که بد معتقد پیر مغان — مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی که ز مژگان برخاست
پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش — ساده انداز ترا ز طفل دبستان برخاست
صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم — از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند — دل بریان کباب را ماند
بچه امید دل توان بستن — زندگانی حباب را ماند
حسن او بحر بیکران باشد — هستی ما سراب را ماند
تیره بختی نگر شب هجران — طول روز حساب را ماند
چشم بد دور نرگس فتان — ساغر پر شراب را ماند
خال مشکین بصفحهٔ گردن — نقطهٔ انتخاب را ماند
قسمت حسن یار بیدار نیست — طالع عشق خواب را ماند
سورهٔ زلف و پارهٔ عارض — مصحف مستطاب را ماند
نوشداروی لب بجان دهد — زانکه لعل مذاب را ماند

حالتِ دل میان وصل و فراق	دیدهٔ بیخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس	دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی بهندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند | در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور مهر سماء علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گوییم راز چون محرم نماند	میزنیم باد در چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی	لیک در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کمالی دستی داشت و در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت

زبیابکی دم شمشیر آن بدست می بوسم | اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت	دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو	صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب ناممکنم روا کردند	بالتفات کریمانه ام گدا کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو	در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادگی   هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

(سوادی) **سوادی** از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته وآزاد و وضع مستغنی بالذات

رباعی

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابی ست   دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست   اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

(سویدق) **سویدق** سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد   ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد   نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

(سهائی) **سهائی** از سادات عالی درجات ماوراء النهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش بر اوج لطافت تابان و ذره تاریخ گوئی سرآمد اقران

بخانه که مه من چو آفتاب درآید   بسان ذره دل من باضطراب درآید

(سهراب) **سهراب** میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سهراب در عرصهٔ رزم می نمود

ماجای دانه آینه در دام ریختیم   تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

(سهمی) **سهمی** بخاری پسر تیرسازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکشش شهرت گردید

هلال عید نسبت می اشتی با طاق ابرویش   اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال است که باوج چرخ پیدا گرده   فلک گشتی [illegible]
پیشانی [illegible]   [illegible]

نامه‌ی — سهوی میر حسن از مردم تبریز ست و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور را انباشت سه

رسید عشق بجای که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نامه — سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت سه

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم — صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

نامه — سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائة والف ازین عالم رفت سه

ز دست هجر او بسینه داغی	برنگ لاله دارم آلتغا
در موسم بهار می لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که گرز جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

نامه — سید میر بهادر علی نام زاد و بومش جهپرامو بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود سه

نکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	ز نزدیک ناله آزرده دل بهم جهانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را　　زدود آه برپا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر و ثمانمایه بعالم قدس رانده

رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان　　در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجملگی آن وی ست　　این را بسنان گرفت و آنرا بسه نان

سیرابی اکبرآبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه

آزاده تا توانداز قید تن برآید　　از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر زمینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست　　بخانه که سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا　　سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام　　چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود باآنکه خیلی سیر گو ست کلامش لطیف و نیکو ست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش　　بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین وستمائة سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد	برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ع

یار احوال دل از من پرسید   غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه‌اش گفته ع

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد ع

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا   زیاده میشود آن روز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را	بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

سیفی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراء النهر است و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش	منزلکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتی	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم	بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگر ست

حرف شین معجمه

شادابی

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد دگر مطلب دنیا دل دانا	که شمع کشته را برگرد هیچ پروانه
بهر راهیکه گذشتی در آن ره از سر شوق	چه بوسها که نه در کاه نقش پا کردم

شافی

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کما ینبغی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشره سابعه از مائه ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست برداشت

زبس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برای جستجویش روز و شب هر جا بسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردید از لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب ز بیتابی	صبا گشتم غبار رهگذر گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز	هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شافی	دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیرباد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا بزیر زمین آسوده

هر زخم کز تشنه لب زخم دیگرم	گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست	این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار	محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزیست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند	دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد	من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شاملی اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن

آرزوئ قامت نازک نهالی کرده ام · گر بکام دل بر آمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکه ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و نبالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سموالالقاب مخاطب بر ئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف الملکة و الاقبال جواد یکه خزانهٔ عامرهٔ ش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهر ش

وقف سربرهنگان و اصحاب تاج و تسدد ر القائل فیها و هو السید الفاضل والادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده ٥

داوری دورش بگلزار ریاست نوبهار / سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کهنه مضمونی ست حاتم از کتاب جود او / معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست / نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمارد بخشش در و حصی / همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او / هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان / صولت او در صف هیجا نسا ساز رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست دریچه مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را انکه ره چاک گریبان صبح گلشن مینایم و بجبهه سائی خامه بلاغت شمامه گوی سعادت دارین میربایم بی شائبه تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه تصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتواء خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار ازینجاست که هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مأتین والف از هجرت برای شرکت جلسه قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در کسب مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغه وداد و نشان نشان اتحاد با ملکه معظمه انگلنڈ و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر و یسرای کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکه معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت که بدایتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریقه تار برقی بحضور ملکه معظمه قیصر هند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هرچند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخر هم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از روساکه بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود بخیم شرف امضا پذیرفته وکیست که بنسائم زید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته علاوه اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمهٔ قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار درنثار از عظام فرنگ و ارکین بانام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترقیخواهان بر کرسی مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و هواخواهان خیراندیشش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر اقتصار می یابد

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدائی طالع خویشم که شبی در انجمنش — که مست بودم و از مستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — در آن زمان که بکف تیشهٔ کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم — باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ هاست — مستی اگر کنم بشکو و سبو کنم
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست — من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو سوی فلک به بینم و نا چار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت است صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ست

بسکه از گردش چشم تو غزالان ستند دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاهفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمائه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دندان تو قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارابجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ست

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی اسیر و در منزل است زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میرقمی از شعرا پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ست

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بر املاک موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کام رانیها داشت بعد ازان بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبد الرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس … که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

دلم رفتست و آهی ماند بر جا … ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده می‌روی بردار … که ز آب دیده مرا پای در گلست هنوز

رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست … کس را ز من و کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گر بد گویند … با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه … که شاهراه نجاتست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت

رباعی

در دست اجل که نیست درمان او را   بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش گرمان می خورد   خورند امروز حیف گرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کا تی ربوده ع

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است   یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من است

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس بری است رباعی

بر من بت دلفریب بی فن بگذشت   چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده بسر زلف پریشان در دست   بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ع

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان   خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت   خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم   گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشنیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود ع

چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند   شمع را شعله به بزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار   مژگان بهم دو دست گرفت این پیاله را

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه	دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسانست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید	آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق و برتری داشت گویند عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک نداختی و بر یکدانهٔ برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گوید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز است

غرض ز باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست	ز قامت تو بعالم قیامتی بر خاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم — جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی — شطرنجی ابوعلی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ع

ای برادر گر عروس خوب آبستن شده ست	اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه	ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله — شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود در هنگام شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ع

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند	نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشد شکر خنده دهانش زخم دل	باز در خمیازه همچون لب نخندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری — شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ع

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی	که صد رسالهٔ آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بخورم انگشت بی گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری — شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعهٔ جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرای بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ
شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد ع

غبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالی ست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفته ارتفاع	ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست
پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او
مطلوب طالبان ست
در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بناز	چون یاد تو کاغذ ست برآب مزن

شمس

شمس شمس الدین امیر حمید نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بادی الکمالات

رباعی

ترسا بچه ایست آتش افروز کنشت — کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گر در گنبد پای فلک سیمایت	سر نیست درین عرصه کنم بر رایت
چون از سر و قیمتت بجان آمد در د	آمد بتظلم که فتند در پایت

شمسی مهر سپهر همدان بوده روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمائة بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفی هست تاریخ وفاتش بر زبان مورخ گذشت ؎

غمم امشب مجلس افروز دلم بود	بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کرد آغاز	چو غم در خاطر مجنون گذشتے

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بوده بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

مدام این آرزو دارم که برگرد سرت گردم	بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزادهٔ بلند اختر میرزا محمد جهانگیر داخل گشت و در اواسط مائة ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میباشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را	بخوناب جگر چون دل کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب	تا لب گوهرفشانت یاد مے آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را	میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که بآن لبان جان بخش	دعوے نکنی مسیحے را
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت	آبم چه آتش است که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید	این جگر گوشه بخون تشنه نگر مے آید
سرگذشتی است که پایان نه پذیرد بسخن	بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر مے آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید	بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

از حسرت رخت ندیم روی بهی را — تدبیر تپ دل بطباشیر توان کرد

امشب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم

بعشق چشم بهاریت ز دنیا میروم یاران — دمد نرگس بجای سبزه از خاک مزار من

خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین — سوزان که بگذشت که بریانم اینچنین

گردد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی — سر سوداست مرا پای بزنجیر کسی

شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش — تا ببوسم ز ادب خاک کف پای کسی

بردرت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — با امیدی که تو از خانه بدر می آیی

گر بقتل من بود نیم جرم فرمان کسی — منت بر جان و جانم باد قربان کسی

ناتمام

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد یحیی الدین خان ذوق از رؤسای قصبهٔ کاکوری است بطبع سلیم و ذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد از فیض پدر بزرگوارش بر کشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید — قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید

تیر بلم تیر نگاه تو ره شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

ناتمام

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهوانی ناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو و فارسی از خال خودش منشی بینده لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم روسای اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الامارهٔ کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مائهٔ ثالث عشر از جهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را — داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بگشا چشم دل من
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا

ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
بسیار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک

گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

سازد با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست
قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست

میدهد جان بتهٔ غبغب آن بحر جمال
دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست
مرغ ز نهیبش سپر انداخته برخاست

وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم
قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست

با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق
بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کرده
ای اجل کار مسیحا کرده

حیرت آیینهٔ دل پیش تو
من چگویم خود تماشا کرده

نقد جان دادی بهای بوسه
شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذراند بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که شبهای فراق
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود*

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند
بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایۂ سرو قدِ تو آسوده‌ام — خدای از سر من سایۂ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمائة همانجا در مقبرۂ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارے	گر پیر شدی غم جوانی دارے
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی دارے

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت ودر بزم و رزم سخن بهیبت وشوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن — چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب وفضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت ودر عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت ودر سنه ثمان [illegible] وتسعمائة از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ [illegible] الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید	نی غلط خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل تر نیست	از تیغ که برگشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده وکتب ورسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو وبدیع البیان وشرح اصول بزدوی وتفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثه منازعتی که با سیدی اجل در تقدم وتاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید وانان حضرت

رایحهٔ تفحصی برین تالیف استشمام نموده و بارضا رسید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائیه ازینعالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پرباد گشته و لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امراء والاشان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردے او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال	چه کنم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل بنمود سر بسر در هند	شاعران را غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده ز جهل	شبهه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور را افغانان ست و مولد شهیر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چهندواڑه کلان توطن نموده دران

نولح همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیار از غایت موزونی طبع در سن تمیز او ستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگارست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آز مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزد یکی در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم ۵

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم	سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نوجنونستم دماغم دیگرست	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال	هر کجا گویند جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست	در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان وانند کین گلبانگ شوق　　گرچه دشوارست آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من　　رخنه در دیوار امکان میزنم
بادها خورند و محفل بر شکست　　دُرد می بر یاد رندان میزنم
هر نفس بوی زمصر آید مرا　　خنده ها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل با آتش خو گرفت　　فال اقبال حسینان میزنم
پشت پای میزنم اسباب را　　دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار　　پای در راه بیابان میزنم
من بقربان نوآئین نغمه　　کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم یا بزم کیخسرو خوش ست　　رای در کار شبستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید　　یک شبانگ امشب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت　　خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را　　می نشینم روی ایوان میزنم
داد گر شاه جهان بیگم کزو　　من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوشترست　　غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی　　پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر　　سر برفعت گاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید سخاش　　کان بنجر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در هر نبرد　　بر مغفر گاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او　　سر گرفت از خط فرمان میزنم
بر دهش نوشابه میگوید بمن　　گپ بخدمتگار رودابان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت　　جنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش / دست خود در کار پیمان میزنم
میفروشم مدح بر دستش دگر / قفل می آرم بدکان میزنم
او مرا قاآن و من قاآنیش / سکه بر اقلیم ایران میزنم
فی المثل شاهم دم از خدمت ولی / در لباس خاکساران میزنم
در بیاض مدح او هر جا که هست / گرد را بر لفظ نتوان میزنم
عید میگوید بطفیلش بند بخت / از طرب بر پای انسان میزنم
آنکه پی در گلشن مدحتگریش / عندلیب آسا غزلخوان میزنم
گفت دشمن که سر از سندان بسنگ / گاه از ستایش به سندان میزنم
کیست عرفی دم درین مدحتگری / از شکوه خانخانان میزنم
گلشن مدحش چه نغز آراستم / پهلوی خود را برضوان میزنم
از فلان بود رحیق خدمتش / نی بجام لطف پنهان میزنم
ساقیم سبط قسیم کوثرست / می بجام چرخ گردان میزنم
اندران هوی که از کار آگهیست / میر صدیق الحسن خان میزنم
دست من دارد بدرگاهش دو چوب / زیر و بم از علم و عرفان میزنم
زو همه دربازی عیش و نشاط / از من آمد گوی چوگان میزنم
او بصاحب من بصاحبزاده اش / لاف هم جاهی بسلمان میزنم
سوزن فضل و کمالش حرف زد / بخیه ها در چاک نقصان میزنم
فلک گوید نیست پیدا حد وصف / هر قدر شبگیر پنهان میزنم
مطرب نظم آمدم بهر دعا / زخمه بر تار عنوان میزنم
دوستش گوید که با احباب خویش / باده ها در روزگاران میزنم
دشمنش موید که دایم چاک چاک / از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش اگر من در آورم — خواهم که سدره را به نشیمن در آورم
بازارگان فکرم و محمل کش خیال — یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم
آن سیر خرمنم که بنازار امتحان — یک جو طلب کنند و صد من در آورم
جان را بسوی طور محبت دهم رحیل — دل شعله جوی وادی ایمن در آورم
ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ — کفری دگر به پیش برهمن در آورم
این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین — داود وار موم ز آهن در آورم
گر رو ز طبع خرج مقرر برون دهد — گر شب ز فکر دخل معین در آورم
در حق مریم این همه تهمت برای چیست — من هم عروس فکر سترون در آورم
عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن — برتافتم فتیله و روغن در آورم
گر منکر کمال منست از شکوه مدح — بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم
شاه جهان که بر نمط عدل و داد او — صد دعوی بزرگ سر بن در آورم
گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم — بربسته دست و طوق بگردن در آورم
اسفندیار را بنوشتند چاکرش — منشور سرفرازی بهمن در آورم
بازیست گر به پیش غضب پروران او — سهراب را برزم تهمتن در آورم
گوید شجاعتش ز صف بندگان تو — گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم
اقبال گویدش بسخاوت بده و بخش — دریا کشم به پیش تو معدن در آورم
چون از مسلمات بود حفظ عدل او — بگرفته دست برق بخرمن در آورم
دانی که آستان رفیعش مراد بود — لفظی اگر بصورت مامن در آورم
خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش — گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
از مدح او کتاب مدون درآورم

باهچو داوری مگر از طرفه مردمیست
گر روی دوستی سوی دشمن درآورم

اینم قصیده نیست ببزم ثنای او
قلقل بهند و گل سوی گلشن درآورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
افلاک را چو مور بروزن درآورم

فروردی از صلابت دی در رهد خبر
اردی دگر بصولت بهمن درآورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود
اینک حسن گذاشته احسن درآورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
فرخنده تر خطاب ز لندن درآورم

این یک نوا بتهنیت داستان بس ست
صد دودمان خصم بشیون درآورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
قانون قصیدهٔ و غزل ارغن درآورم

ای بی نیاز از آن که بمیدان شهامت
دارا کشم هما برم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
این جاه را بپایهٔ ادون درآورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
از همت تو رشتهٔ و سوزن درآورم

خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
مریخ را بخنجر و جوشن درآورم

در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
افلاک را بکار فلاخن درآورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اندر نظر از آن تو توسن درآورم

اسکندری که دولت عالم بکوے تو
نوشابه وار سر کن و برکن درآورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار
در شرح حال جاه تو ایضاً درآورم

در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
چون چرخ دُرّ جان بکشم تن درآورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
محفوظ چون ز غارت رهزن درآورم

شام سیه بمن و یسارم گرفته ست
روزی ز فیض مدح تو روشن درآورم

امروز میرسد بمن آن بخششی ترا
کافلاک را بصورت دامن درآورم

خواهم ازان تیول که بخشی بمهر خوان — سلوا برای خویش کنم من درآورم
مطلب یکیست عجز ستایش دو صورتست — سوسن زبان برآورد و من درآورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح — من باشم و هزار نوازن درآورم
از دست رشک خصم نیرزد بگوفتن — یارب دلش ز سینه بهاون درآورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند — بر پشت خر بکوچه و برزن درآورم

در تهنیت خطاب قیصر هند نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی — چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدائی دیده ورانیکه از بهار بدشت — ز گرد باد شناسند سرو بستانی
همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک — بپاست سخت پی خاکسار عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون — اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای باشک نوشتند اندرین ایام — بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند — دگر بدست نبرداشتم بآسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر — ز دهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور — که ریشها بدرو ظرف چین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد — بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحش — ز کهنگی نپسندد قبای خاقانی
فروغ کوکبه و کشورها که تحفه کنند — برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه رو — گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند — فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست — بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از دوست نامزد اهل علم شوکت و جاه	از دوست حاصل جنس هنر فراوانی
بدفتری که ز نام شهنشهان سازند	ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها	برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض تنعم جمے بکار آرد	بگاه عرض تجشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت	وگرنه قیصرش آید برای دربانی
ثناگرش چو نظیری شدن شکیبا نیست	گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش	دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او	قوی تر آمده بنیاد معدلت بانی
بعهد فرخ این مهربان دریا دل	بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمی جمعیت آورند بپیش	بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون	بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب	نشان دهند ز ایوان او بکیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست	توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش ابد نائب شهنشه هند	شهنشهیکه ازو خلق و رستن آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش	به بلی که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع	به تیز بانی فرخنده وجه مهمانی
خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش	که او بتنوج کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام	همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیده ام جست	مداد کرد اثر سرمهٔ صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از زنگ	خراب صورت لطف تو پیکر مانی
گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی	بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کند حکم تو شایسته گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بموج توئی کلکم عنان گهر افشاند — که ابر نیز تغافل کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
بد ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخندانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت اینست که — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشهی بتو فرخنده باد و ارزنده — برای مدح طراز تو بنشین ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
زد هر عمر سر آید تو آنقدر پائی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بالسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته بهزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بعرصهٔ عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ؎

زنرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من | بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

گر بمثل ریخته باشد نشاط		دست و دلی کو که فراهم کند
من بدل زهر کس قصهٔ زان سیمبر پرسم		چه گوید خویش را غافل کنم باز دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم		روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدین خان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طراز د و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من		قامت تعظیم آمد مد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من		شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل		پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا تزئین است

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را | شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعرا برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش آتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده بتیغ از میان برداشت شاه برین ماجرا پی برده صابر را

دست و پا بسته در سنهٔ پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست — بکی کلیم نگردد بکی عصا نشود

صابر خواجه بهاء الدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی — صابر
چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و دردی که کسی یاد ندارد

صاحب رام از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت — صاحب
و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک
او در علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف
بشهر لکهنؤ مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا — ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم — حیدر به نجف مقام بگرفت ۱۲۴۴

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته
بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جای سرفراز علی ست ۱۲۳۹
وسال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه
اوده که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین بر آورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک — تاریخ بنای چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم — بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان ۱۲۴۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانهٔ بابن — صادق

لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند ... ایشان خرند و خرروش گاوش زدست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو ... کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

و خاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند ... زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار ... کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید ... حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشیده پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا ... هر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواهم ترا
بالهٔ بر دور رخت از خط شبرنگ چه است ... گر نه آهی زدم این آینه را زنگ چراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست ... در و سعاینه پیداست انچه در دل ماست

صادق

صادق

جز درت جای دل آواره را منزل نشد — از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد

شهٔ سروی که پرورد‌م درون چشم خونبارش — بچشم خویش می‌بینم کنون با هر خس و خارش

درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم — شد عیان از چهره‌ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و نمی‌دهدم کس نشان او — در خنده‌ست لعل تو دارم گمان او

همچو خورشید از سفرای ماه سیما آمدے — خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدے

صادق میرزا صادق اردونادی که در خوش فکری علم است و صبح صادق بیان روز کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید **رباعی**

شوخیکه بسادگی از و کردم صبر — اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب — سوزنده ترست آفتاب از تهٔ ابر

صادق سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می‌گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد — تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادق هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست اواسط مائهٔ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند — گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکنم — ترسم که ز درد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید — خانه تاریکست ومن بیمار بیرونم برید

صافی میرصافی بی بخنوری مست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل او ست تیغ اجل — برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
بسے نماند که از پشتی حمایت او — به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم طبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم — گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب — می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست و نداقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدائی یا رب — این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

موج اشکم چون بغل بکشاد جیحون گفت بس — چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس
جاندهندش بصد ربزم حریفان — تا نبری سر به تیغ تیز کدو را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر او را بسیار ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است
افتم بپای خود که بکویت رسیده است

هردم هزار بوسه دهم دست خویش را
کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

خلق گویند بران باش که سویش نروی
من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد

هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد
ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد

تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش
وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد

نه تنها از پی قتلم کمر بسته است شمشیرش
که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش

ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من
چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم
که نمائی رخ خود را بملامت گر من

چون بمیرم ز غمت تا بابد خواهد ماند
آتش عشق نهان در تهٔ خاکستر من

صالحی در تذکره هابی نام و نسب است و این مطلع بوی منتسب است

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود
ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد
که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد
سر مرا کرمت تا به تیغ بر دارد

میان میگویمت ولکن نداری در میان چیزی
خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنائع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند — ور دل پر حسرتم تاب توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنم — ممنون یک نگه ز تو لیکن بیوفائیم

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی برآشفته مقید و مسجونش فرموده وی این رباعی از ذریعهٔ استخلاص خود نمود **رباعی**

در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد در پایم
گویم آمین وفا در مردم عالم کم ست — باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندرنامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک ... ست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا بادشاهی تراست — بیابسته بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست — همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشد ز هر چیز و کس نور تو — فروزان به هستی ست فر نور تو
ز نور دو میم محمد ببین — مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد تجلی آشکار — شد از دال دین را دلیل آشکار

عکس ۱۲

زمہ تا بجاسے ہمہ نور اوست — مہ و مہر را روشنائی ازوست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہے کز فروغ نظرہای مہر — کند ذرہ را درۃ التاج مہر
کفش بحر فیض ست و در مشت او — بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج — رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی — بخسرو نمودند صد پہلوے
بریشم نوازان رہ گوئی شب — بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشہ و نغمہ زن — بخنیاگری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار — بلائی جہان آفت روزگار
بآرایش نغمہ و توبہ سوز — بہ شہناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن بسر غوغا دارد — جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیدہ

ترک فلک دست زنان از ره شادی بکوس	کامده ایران خدای سوی ای زرزم روس
ملک ستان سترگ فتح علیخان ترک	کاورد اسکندرش سجده چو اسکندروس
برق دم خطنیش جان عدو را شرار	گردشم خنلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مادحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد بیاض دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطر خواه او اخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا	معز افگند اوراق حصطراب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم	بانداز یکه صیاد افگند قلاب در دریا
نگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن	بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن	با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن	که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی	کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروریست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست	آنکه دل را فگند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غمست نزد من آری	لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد از ان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت وتقی اوحدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

حالم درد دلست از دل بیحاصل خویش	بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن ؎

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم / که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنه ثلث و سبعین و تسعمائه از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت ؎

نازگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست / چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم / گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم / دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی / کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این / وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این

کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او / مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم / که هرگز چشم او بر من نیفتاد و ست بیدار

صبوحی

صبوحی حسین خوانساری که اولا قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و هفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید ؎

چه شهری ز وسعت برون از گمان / نگین دان فیروزهٔ آسمان

مشک با کافور گشت از گردش چرخ دورنگ / گندم آورده ایم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند در ناله و زار

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند / معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل / ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

قا صبوری

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یابند بوی مهر صبوری سگان او — جویند بعد مرگ اگر استخوان من

قا صبوری

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ علیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون روم در چمن بی او — نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

قا صبوری

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و در روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبر دل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

قا صداقت

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائة و الف در مجلس صدق جا گزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویشش	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طرهات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار ار بود کافی لحد کندن	که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی

دهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے
چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد ه

صدر صدر دیوان شیوا بیانی وافسر فرق شیرین زبانی ست ه صدر

کشتی دگران را و مرا یاد نکردے
هرگز دل ما را بغمے شاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤساء قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپاموٗ سرکار صدر
خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودست و سید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از
توابع شاهجهان آبادست از اجداد این صدر امجد سید مصدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل
و متردی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگے
یکهزار و چهل حدیث ازوی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور راز
اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز
گردید و در سنهٔ تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود
بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت
و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب
چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود
آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور
شاهی بعرض رسانید که ادرار یکه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج
سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستهٔ
ضروریه او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنهٔ سبع و عشرین و الف از صدارت جهان هستی
اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده ه

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا
هر چه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا

طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون
از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا

تا کی ای زاهد بذکر تو به تشویشم دهی
تو به صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری ز آن لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر میزنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدرالدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این جناب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسوده و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت بر از نگردید ناچار در سنه ثمانین و مایه و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید

بی روی تو زندگی حرام ست جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که بریدار تو دل کیست وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طے نمودم چون می نگرم نخست گام ست

پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست

اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد

بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم

زانروز که از برم شد آن ماه میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست گفتی صدرا که شب چسان میگذرد		با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست پیداست شب کسی که روزش اینست	

رباعی

دارد دلکی زغصه پرخون بی تو القصه مپرس حال زار صدرا		چشمی دارد زگریه جیحون بی تو با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدری

صدری در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکره علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین وتسعمایه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت سه

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا بحر قناعت ست که در موج آمد		نشنیده که فلک خدا بنده خدا عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر همود رجات سه

زبسکه حد نبود وصف دلستان مرا شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد		همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام واقتران سه

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو گر نظر سازد مردم غائبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از اندجان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران سه

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ　　بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود تحصیل علوم از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسهٔ لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بینا و فکری صفائی توام وطبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت سه

کی آن در شمار شهیدان عشق ست　　که بر دل نشان غم سنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه　　که گل در چمن سنی تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز　　تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی　　این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش　　بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم　　نه پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی　　گوش شنو چو ندارد لب سخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر نیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته سه

قمری ز بال خویش کشد اره سرو را　　در گلشنی که جلوه کند نو نهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف　　سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد　　　افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جماعهٔ شعرای اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صحیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست　　　کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائة بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند حط رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
و انگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائة روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمد امعروف بشیخ صمدا نواده شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پرمضمون دارد ؎

ہمچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار   پای دیگر سیر ہفتاد و دو ملت میکنید

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکۂ مشاعرہ بس دلیر بود و طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالیستہ و نکات رنگین برجستہ کار اسہل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافتہ حیف کہ بعنفوان شباب در سنہ خمس و ثمانین بعد الالف والماتین بسیر عالم جاودانی شتافتہ والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روساء کرام محسن پور متعلق صوبۂ بہار ست و بفضائل علوم شریفہ و فنون لطیفہ و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایہ دار گویند کہ فرجدش برتبہ تقرب سلاطین دہلی رسیدہ و جائی بظہور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بحضور شاہی مخاطب بشیر گردیدہ از آن زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع کہ قریب دو ہزار بیت دارد این چند ابیات

ازان ست

الٰہی آب و رنگ دلربائی دہ بیانم را   ز آب جوئی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاہیدہ ام در مہر روئی غیرت ماہی   نگہش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آہ جسم ناتوان من   بود پرواز پر و بال ہما تیر کمانم را

بہ رحم آورد آخر بیقراریہاش قاتل را   تپیدن مومیائی شد شکست شیشۂ دل را

عنادل را شتابان ہمرہ پروانہ می بینم   کدامین گل الٰہی رخیت امشب رنگ محفل را

از جوئی حسن و روضۂ ما آب خوردہ ست   نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن ماہ در کاشانہ ام   خور کند کسب ضیا از سایۂ دیوار ما

زبس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را   خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رہزن را

گل آب و رنگ یافتہ موج خون ماست   صبح بہار رنبۂ داغ جنون ماست

ہوای خنجر ابروی کیست در سر باغ   کہ رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتادست

من وسوزی کز و دل تا بہ تفسیدہ را ماند	نفس تا رشتۂ جان موی آتش دیدہ را ماند
زیب دستش بود چوری زیبا صولت	هست پیچیدہ بگلدستہ رگ جانی چند
در سرمی اندران کو میروم	از رہ مینا بمینو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامۂ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پروردند در آغوش اندوهم	ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنگ ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	کہ تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بزلف شانہ کش و بازوی پری بشکن	بچشم سرمہ دہ و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچارہ ام از تیر کسی	کہ بود چشم اجل حلقۂ زنجیر کسی
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب ولهجہ دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بهوائی نرگس جادوئے	همواره بخاک عجز دارد روئے
بهر دل من ترنج غبغب کافیست	صفرا مرامی شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود کہ چشم جادوی کسی	هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسی
این طائفہ بهر زینت چهرۂ خویش	نگذاشتہ اندر رنگ بر روی کسی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبۂ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغۂ وکالت بکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند	تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
میرود با کاروان اشک من عمر روان	نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما	مشعل طور است امشب زینت ایوان ما
دید از غمزه بسوی من و در بر زد و رفت	چه بلا تیر نگاهی بجگر زد و رفت
تا بروز نامهٔ شوقم باد ب پیش کسے	طائر رنگ ز رویم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید	بروش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر	صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا	محشر ز رفتارش بپا انداز زیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین ... چشم ز آستین	ل چو شد از آبش مین گل روید ز خاکش نگر
شبخون شب چنان زد سکر می بر لشکر شبنم	که چون نعش شهیدان همدمان بودند بر دوشم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او	این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبدالباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بوده

چون به بیند آن بت شرم آشنا آیینه را	صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست ... یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
دین و دلم ربود بیک خنده لعل یار ... جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ؎

سبو سبو ده و خم خم دل نژند مرا ... قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ؎

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آورده‌ام ... سرے بعالم دیوانگے بر آورده‌ام

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود و ضمیر صیدی با او چنین مطائبه فرمود ؎

شعر تو آنروز که دیوان بود ... کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده ؎

بیستون را چون ز خیر بزه بر تیشه کند ... عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست
پروانه را ببال و پر اضطراب شد ... چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایتهه ساکن شهر عظیم آباد است موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ؎

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم ... وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلامت و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

کمال رسانیده س

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر روش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائة بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	فرزا که ز اخترم نکو گردد فال
گر نیستیم شده ست مردار حلال	گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا اسلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشاءش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشارٌ الیه بالبنان س

وعدهٔ او آخرین روز ست و نی ترسم که باز گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر س

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	با غیر در بهشت برین دل شکسته
خورشید عمر بر سر دیوار رفته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز احتیاط مردم سیرم	گیرد چو غم دهر گریبان مرا
از غصه اگر می نخورم می میرم	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت ومیرعلی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات همانجا بسر مینمود و مدام بمزاولت نظم گستری ونکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم
در راه توجا بجا نشستم
خون دل چون لعل باخود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و بست وچهار در اکبرآباد بتعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجالش خانه

جسم را تیره و تار ساخت ؎

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده
که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میرزوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
دماغش برچرخ چهارم دوازده سال بمجاورت وخدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت

وهمایون بادشاه او را از هواخواهان خودے انگاشت ؎

چاکها کز دست عشقش در گریبان من ست
هر طرف راهیست کز جانان بسوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بوده مثنوی گوی وچوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم
شیراز بسر برده در سنه اربع وخمسین وثمانمائه مرده ؎

ایکه بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست
در غمت بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت
تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بیاوری

طالع مکتب فضائل سے

بر سر شورش میاور خاطر پر شور را قناعت عالی دار و جدا پا را بدامن کش		نیست آسان دست کردن خانۂ زنبور را ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکھنؤ توطن نمود بملازمت نواب برہان الملک سعادت خان صوبہ دار ملک او دسری افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مھر انوری ساخت سے

دم پیران ندارد در جوانان ہیچ تاثیری — نگردد برطرف ہرگز تپ شیراز تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضوے ماند

طاہر از عشیرۂ سادات موسوی و طبع طاہرش بر مضامین پاکیزہ محتوے سے

غافل از حال خود ای بیمروت می بینم بسکہ در دیدہ و دل کردہ خیالت منزل		مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم ہر کجا می نگرم جلوہ گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو دادہ ام کہ یارم باشی از من بطریق آہ دامن نکشے		آسایش جان بیقرارم باشے چون اشک ہمیشہ در کنارم باشے	

طاہر طالقانی فکر پاکیزہ اش از ادناس عیوب شعری طاہر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاہر سے

جز لالہ دلے داغ نشد بہر بلاکم — نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاہر اصلش از ہرات و مولدش قندہار ست زلال طاہر کلامش در مذاق اظہار خوشگوار سے

خوش آنکہ بیہری دل دیوانۂ ما را — روشن کنی از شمع رخت خانۂ ما را

طاہر میرزا طاہر تولی سرکاتی بسخنان پاکیزہ ہمت می گماشت و بیدرش در سرکار

شاد نباش ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

سرتا قدمم رفته بتاراج نگاهی — از چشم و دلم مانده همین اشکی و آهی
چو نظاره برخسارش گذشتی — نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ سخن سنجی گرم نموده

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد — چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگرد پی تو می افتم — ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته در بدری نیست — لطفی که بدرماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور

چو ترک سرکش من مائل شراب شود — ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جربادقانی ست و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده — دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سر زد از زیر گلزمینی — دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبد انام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بامالهٔ نام خود عبدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبع طبعی گزید

سیل اشکم گریه در دل جیحون زده ست — تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من — ز صحن چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان ست

گر با غیار وفا خواهی کرد	باکه ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی کجا ز	راست فرما که کرا خواهی کرد

نام طفیلی

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاق و خوش گفتاری ست

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم	که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

نام طوطی

طوطی از طوطی مقالان ترشیرست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست و ستین و ثمانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجهٔ گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد	که نقصان میرسد از نم کمان را

چند گیرد جام می کام از لب میگون او	ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

نام طبیان

طبیان بی از شعرا متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد	عصمت همه از خانمان برخیزد
از بستر غم کجای بدخواه تو باد	برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد	وز لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر آنی	بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

نام ظریفی

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کامرانی پیمود ست

طبیان نقیع ... مطالعه و تشخیص ... طوطی ... طبیب شیرازی ... ظریفی ... ابن ...

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد　　مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهنر باش هر چه خواهی کن	نه بزرگی بمادر و پدر ست
نافهٔ مشک را به بین بمثل	کاین قیاس بهیچ معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگمتی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین و الف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدان را　　که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جان را

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن العمی بشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاله اش گل و لاله ببین	زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی	برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اوده عهدهای جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بر ان ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف والمأتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و اسمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار است و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعهٔ بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقهٔ استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسای ملک اوده و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت — اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او — این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او — دیدی که بر ظهیر جفا رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار ست — گفتا که بود لیک مرا از تو کنار ست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست — گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود — گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار من ست

ظهیری

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیأت و هندسه و حساب تتبعی کرده ثمر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

ز خود بیرون فتم از دورت اگر نظاره میکردم — بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آمادهٔ زخم نگهی ست — تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعهٔ خوش بیانی بود

ما را بلبت سبزهٔ خط راه نما شد — سرسبزی خط سبز تو خضر ره ما شد

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم — ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبد الرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبید الله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیار ست

بیک پا ایستاده در چمن سرو — باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان — من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد — دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من — درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و مشارٌ الیه ست

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت — چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات می نمود

جهان و هرچه درو هست اے صغار و کبار — شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تقی اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی راگذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست — خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را — مشرق مینا ست مغرب آفتاب عقل را

نیست با ریزش شاهان دل روشن محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
بسکه از ترقی بر جهان سرورنمی گردد — شرر بر آسمان گرمیرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم — آن قوتم نماند که پیراهن بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند — مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست
ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از بزرگویان شاعر شاعرات ست و بر طریقهٔ قدما او را مماشات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر که از همه هشتاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر — و آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ه
چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چو نشود رکنارمرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر موجلوه گر بینم سیاه چکلاهان را
زدی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سخن دیرینه ست
غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش	آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویه ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از عالم بسته ٥

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	بر گرد مه ز هاله غباری فتاده ست

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ٥

از تپیدنهای دل در کلبه ویرانه ام	سقف هچون رنگ برخیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آقا علی که ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بایکی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی رانده و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از ان مکان مقدس براه ممبی و حیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبه اوده رخت بدارالامارة لکهنو کشید و زبانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفه قوت الایموت از خزانه شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائه ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود - و زی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بقول کدام یکی از ین دو عمل نمایم وقتی میرزا محمد ناطق مکرانی در بزم آقا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا با انشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که باید ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرے دون رتبه اشما سه

بجولان آر در صحرا سمند بادپیما را　　ببین گلگون ز خون تشنگان خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم　　برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی　　باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت　　دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت　　کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد　　کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی دلیلی وشی پیسته عارف بموج معنی　　که بر جنازه اش ز نگوله دلها درا باشد
ثمر نداد نهال مراد تو عارف　　دلم بکشتهٔ بیحاصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود　　هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
عار ا بجهر پاسی ز صیاد الفت ست　　ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در کنشت　　جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود
پر کرد چشمت از می الفت سبوی دل　　باز آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند　　ترک وطن نموده ز ایران بر آمدن
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی　　زیکدانه بدام آورد دل را خال هندوی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم　　سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوی

عارف میر عبدالحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا نظم جا لیش بر صدر دیوان سه

شمع محفل کنم آن دم که دل روشن را　　ماه نو مردمک دیده شود روزن را
منم زیر دو چشم از هجر یاران　　چو دیوار شکسته زیر باران

[illegible] **عارف** هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترهات ست ؎

ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد　　طفل ست و ز کس نام محبت نشنیده ست

[illegible] **عاشق** ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر تعباشی‌را عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائه سن رحلتش ازین چارسوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست در شان لب خود طاهر در حمام گفته ؎

طاهر که ز جان سرشته شد پیکر او　　گل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست　　کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

[illegible] **عاشق** میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجوگوئی طویل اللسان ؎

قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا　　می‌شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا

[illegible] **عاشق** میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ؎

گشتم بدور نرگس سرمست صهبائی دگر　　گر ز چشم مستت می‌چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلا پابسته　　شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر
کعبه و بتخانه زد بر هم ز آیینش مپرس　　کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار　　منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

[illegible] **عاشق** میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراءالنهر بوده خواجه عبیدالله خان والدش را محمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل باز ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانیده و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بوطن اصلی رسید ؎

پیش من گرمی نباشد بسیرم از درد خمار شیشه چون خالی شود پرشود پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری وابن البنت نواب عاقل خان رازیست فضائل وکمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته وبسیاری از نظم ونثر یادگار گذاشته ه

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلاش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت وبعد رها شدن آن دامن از دست ورسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خویشتن پنداشت ه

کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد	گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد
بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم	هر گاه با رقیب برابر گذشته ایم
اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم	عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون وفکری نیکو داشت وتذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال ومقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت ودست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی وخانی وبهادری وعهدهٔ نظامت فرش ناموری برانگیخت وبعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان احوال واسعهٔ آلاف الوفش بضبط وقرق در آمده وور هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگری ازان عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آبادی مونس و غمخوار ماندند نواب منیرالدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکرخان بعد رشد او لا متمسک اذیال اہل حکومت و ارباب دول آن زمان ماند و آخراً توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده ہجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروزآباد و غیرہا میر اند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از ہجرت خیر البشر علیه السلام

الاو فروآن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر ست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا	بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
برسم گلعذار آمد و رفت	حیف فصل بهار آمد و رفت
بخشم امروز یاوری کرده	کان پری رو جریده می آید
چو وصف روی تو در روضه جنان افتاد	جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس	آفتی نو خریده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم	نالهای کشیده ام که مپرس
به بزم دلربائی رفته بودم	چگویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم	تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم	طرفه لیل و نهار را دیدم
چون به بینم روی خوبش گریه می آید مرا	هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
دل ز کرشمه برده ز عشوه گرا تو کیستی	آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده ام فدای کسی   که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری   عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود نشاط طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین بهر هفت می نمودست

برگوشهٔ دستار چو گل میدهش جا   از پای کسی گر بهر مت حنا بر آید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد   آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی همش رائی تو تارام قوم کاتهه از موزونان لکهنو توتی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده ست

تا نظر جانب زلف و رخ یار ست مرا   با گل و سنبل فردوس چه کار ست مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا   هر کجا می نگرم جلوهٔ یار ست مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را   آب نامی کرد گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه ام شادان شود   دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر   بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمودست

اشکم از چشم تر فرو ریزد   آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم ست کز برای سرشک   پاره های جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور ست وطنش امن آباد از مضافات لاهور آز مستعد طلبهٔ علوم ست و از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب رحلتش از دار دنیا ست

دیوانه اش مباد گرفتار آسمان   یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هند وستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مأیه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ه

امروز سر زلف تو در دست رقیب است	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرا اینکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من
بجنبش خوش بهم پیوسته ابروی بابروی	بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ه

بسکه با سازِ تجرد گرم می جوشیم ما	چون نوا پیراهن یکتار می پوشیم ما
نمو دار فضولی ما مدعاسے ما	دیوار شد بلندی دست دعائی ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه ست
میان او ز صحرای عدم بوده ست آنسو ئیم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ه

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طربت بسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی خلخالی عذب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت
استخراج نموده وزیری وافر در صلهٔ آنش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش — از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر روز و — بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلم و سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشار الیه بالبنان شعرا زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال موصوف و مسخر قلوب عالمی گشت

از کمر بی مرا گره بسته وا شود — سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش — این سرو داد آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بغریبی کشاده شد — انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مهر صاحب خانه را کین میکند — قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی — از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات اور اشمرده اند و در عداد بلغا شعر آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند — با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و محسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی نه چون است و نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لا ولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی ست متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم — جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو — سد ره کوی تست سیل اشکم

بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم — که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را — خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبدالرزاق

عبدالرزاق از ذله ربایان مائده سخن و ریزه چینان خوان این فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — برگل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد

عبدالصمد از علمای باعلم و عمل برادر شیخ بهاءالدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو شیخ بناش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت — خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد — خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست

برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبدالکریم

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اوسط مائة عاشر در نوشت

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که اینجا هم میان مردمان باشی

عبدالله

عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست جواد طبعش در مضمار نظم جولانی

بخانه آتش دهم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

نام عبدالله

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکرانست و در معما و انشیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد		هر ذره ز آفتاب افسر دارد	
از خویش تهی شو که بمقصود رسی		اینجا صدف حباب گوهر دارد	

نام عبدی

عبدی ابرقوهی سخن سنجیست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیش دلهای اهل ذوق در اهتزاز

شب با مه دلربا نشستیم / تا ماه نشست ما نشستیم

نام عبدی

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خودش چنین آهنگ برداشت

خضر بود زنده ز تاثیر عشق		چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق	
شادی دل جز بغم یار نیست		وای بر آن دل که گرفتار نیست	
عاشق خوبان بجان زنده است		کشتهٔ عشق است از آن زنده است	

نام عبدی

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو باره بتتبع خمسهٔ نظامی طبعیت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت

منکه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش / به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش

نام عبدی

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشربست از آلایش دنیوی طاهر در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم / آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

نام عتیق

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

و خوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است	خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد	سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدنی

عدنی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاسه لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیاویه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد	بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یارست چمن شور هزاران از من	سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دونان از منت دونان سنان بر سینه می آرد	سنان بر سینه اولی تر ز دونان دونان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونهٔ نکات زیبا آراستی و تنقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی	دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری	از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بلسان اعراب با موزونی توامان ست

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست — دل ما را زیارت می توان کرد

عرب

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم	وز دست غمت دیدهٔ پرنم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز	چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود و دگر دیده آهنگ سخن سرای او در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد / که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

نام عرشی

عرشی طهماسپ قلی از اکراد بود سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گویند یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد برترش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
ما بی تو دیده از غیرت خس پوش کرده ایم	تا رفته ای نظاره فراموش کرده ایم

نام عرشی

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین قلم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و در سعی از دیار که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی وتسعین والف طائر روحش سوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است	کلید قفل دل ما تبسم یار است
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نمایند و سوختن ندهند
چه کیست سینه را که بوقت رفو زدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد — چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بنمای جمال خود و رنه ز سر ستی — سری ز دهان تو میگویم و میرقصم
هن بپایش افتم و او در کنارم میکشد — من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع و اربعین و مائة والف بود و میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ع

آن شاه ابوسعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید — تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان در بهای معرفت چنین سفته ع

تربت من بره ساقی رعنا سازید — تا ره بود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت — گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان نژاد و بوم خاک پاک طهران است ع

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشاش خطهٔ اصفهان بود و بترکش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود ع

پیش از ان کز گردباد فتنه ویرانت کنند — دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر — هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد — ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پرزور نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از ان مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعا کفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی — میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینای سپهر را شکستی

عریان

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن — سخن هرجا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عزتی

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش بآتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس الله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داده ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت — این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت — بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف	مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت
هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم	از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو جلوه سر کن	دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بیتو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم

عز الدین از سادات معزز شروان ست و در سرعز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ع

خدنگ خصم تو از غبت زمین بوست | چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الهآبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین سه

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را	ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید	دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش ورگاری بوده ست	صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد	اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان سه

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد	خونابهٔ دل از دیده برون خواهد شد
تا رفته هنوز عالم این ست ببین	آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی از زمرهٔ اعزه سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد | پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغری که خورده‌ام با تو شبی　　دل می‌رخت از دیدهٔ تر میریزد

عزمی

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عزتلاقی وے حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم	رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دورا از رخ تو	کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت السلطنت لکھنو ست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد و فکرش سلیم و استعدادش نیکو ست و سلیقه‌اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبائرش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترک ممتاز گردیده و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیٹھی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مأتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدار از ان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سر می نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیڈنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود [illegible] اعزه انجا معدود است

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک جبین او ست	یا فتم در بیت ابرو صنعت اضداد را
گرد کاری بی [illegible] ساختیم اندر جنون	رفتم از موی مژه دشت جنون آباد را
بهر منزل کان [illegible]	زمینش کرسی عرش برین ست

دوش آن بت بشهیدان ز سر پا میکرد	آنچه با مردهٔ صدساله مسیحا میکرد
نور عالمتاب میبارد ز شراب ناب جم	مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالیست پنهان از نظر	بهر صید مرغ دل شاهین بود شرب خاب جام

عزیز

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادیست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند | از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانیست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم | خود بخود در دلی گویم و در خواب روم

عزیز

عزیز همدانی دیگر نو نیهای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیزتر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی | برآید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بمتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد ازان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب | زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی برفافت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجوار عزیز مقتدر شتافت ؎

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا ‌ ‌ خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی ‌ ‌ چشم دارم که زمحرومی من یاد کنی

نام عسکری

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابرشاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی وکرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین وعشرین وتسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب ‌ ‌ که هردم گر بهار و میدهد بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باشنائی تو ‌ ‌ هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

نام عسکری

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرامست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ؎

ترگشت تا بوصف لب او زبان ما ‌ ‌ آب حیات جوشن نداز دهان ما
گل به بلبل بنماید رخ نیکوی ترا ‌ ‌ بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد رو برو ناگاه ما را ‌ ‌ که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته ‌ ‌ بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب راهست پایانی نه آغاز سحر امشب ‌ ‌ بفردائی قیامت هست آلستن مگر امشب

نام عشرت

عشرت نامش جیکیشن از براهمهٔ کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیرخان بهادر انجام بسر برد و لختی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد و آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصهٔ شریفه بقانون گوئی تمام خطهٔ کشمیر سرفراز گشت و بقیهٔ

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست	پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کشید	دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنای طریق از دست قطاع الطریق با بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبله چون دست باغبان دارم
عشرتی داو کلان میزن و اندیشه مکن — بر دنی می برد و باختنے مے بازد

عشرتی

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سالگی ازین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب و نسبتش حرفے نزانده

یعنی از آنانکه تخلص اش «ست» ممتاز الدوله میر عبد الحی خان

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست و کلام عاشقانه اش بر عشقبازی وی دلیل ست

پر جفا بود نمیدانستم	فتنه زا بود نمیدانستم
بود عشقی که برندی مشهور	پارسا بود نمیدانستم

عصار

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشی از افشرهٔ قند و لیمو از مداحان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی آزان ست

اگر گردی فلک بر سر نگاهش — بیفتادی ز سر زرین کلاهش
وسنگ اندازوی سنگی که جستی — پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه وبعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده وبعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده

آمد آن مه سینه را از داغها رنگین کنید — بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه وخامهٔ زبان را بنظم ونثر فارسی جی فرسود وممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل وجانم منورست — زان روز مرا وظیفهٔ نعت پیمبرست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا — هر کس که او رسول خدا را ثنا گرست
الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست — پیش از ین من با خیالت گفتگوی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوای عطا — ورنه در بزم نکویان آبروئی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی وبیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمودی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نمودی اکثر در شاهجهان آباد می بود وهمانجا در سنه ست وثلثین ومائیة بعد الالف جناح طیران بهوائی عالم بالا کشود

شب بیاد روئیش از طوفان اشک — دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن — از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روئی عنایت ز قلمدان وبیاض — فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم ودر بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت ... سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت

صاحب نظری کجاست تا درنگرد ... صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد ... که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ علمی شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمه و قلت اشغالش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته ؎

در فن دل دادن اوستادیم ما ... مرشد مجنون و فرهادیم ما

زبخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود ... فگنده است که دور از دیار و یار مرا

وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا ... زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا

رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم ... گفتگوی ست کنون با در و دیوار مرا

خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام ... چاک میساخت بیاد تو گریبانی را

کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت ... گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت

عظیم مرد و فتادست نعش او تنها ... ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست

جانش ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند ... این مرده را مگر مرض انتظار بود

آ ز عظیم آه چه پرسی که مرا و را ز غمت ... برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پر خون کرد بحال زار من افسوس روح مجنون کرد
آن مریضم که بتقریب عیادت بر سر بت سنگین دل من گریه کنان می آید
رسید نامه بر و خط دلستان آورد بسوی قالب بی جان پیام جان آورد
بگو هر آنچه تو گوئی همان ترا گویم صنم بگویم و بت گویم و خدا گویم
چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم
هر دم همین تاسفم آید که گوش را واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام
ندیدست گاهی ز دشمن کسی جفائی که من ز آشنا دیده ام
بیکجا دو صد شرم و شوخی بهم در آن نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم‌ست سخت بر سر کوی پریرخان گریه کسی و خنده بیجا کند کسی
کشته شدن خوش‌ست ز دستش مگر عظیم با او چگونه عرض تمنا کند کسی
خط بکف خنده زنان و بتقاضی آئی من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی
در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مردا ز درد عظیم جگر افگار آخر کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر هر مصراعش رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی برسر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعارش مینمود ۵

برو ضعیف ما بچشم حقارت نظر مکن ما را بخاک تیره محبت نشانده ست
خاموش نشین با دل سرگشته که این درد از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوشتری است طبع معالیش را سلیقه درست در سخن گستری ۵

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرتی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرسید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک مرعشی توستری ست در فنون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط و سیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بترتم قدمی رنجه گر کنی یک ره	زخاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی نیازم و ربی فروتم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	برزبان هرنفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم بچشمش رم آهوی دگر داشت ‌ ‌ ‌ وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
گل را برخش بلبل بیدرد چه نسبت ‌ ‌ ‌ او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح ‌ ‌ ‌ چون چراغیست بیچارهٔ صبح
مهر داغیست بی رخت پیدا ‌ ‌ ‌ از گریبان پاره پارهٔ صبح

ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میدانند ‌ ‌ ‌ بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میدانند
زبان نالهٔ و درد دلم ناقوس میفهمد ‌ ‌ ‌ اسیر کفر زلفی گشته‌ام زنار میدانند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد ‌ ‌ ‌ که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد ‌ ‌ ‌ صنم تا جلوه‌اش دیده است در بتخانه میرقصد

رم ندارد بسی رمیده مگر ‌ ‌ ‌ رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری ‌ ‌ ‌ عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند ‌ ‌ ‌ مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند ‌ ‌ ‌ در آرزوی نالهٔ مستانه‌ام هنوز
سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم ‌ ‌ ‌ از وحشت نگاه تو بیگانه‌ام هنوز

ز جلوه‌ات نه مه از هاله در نقاب خجل ‌ ‌ ‌ بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صیدگاه تو ‌ ‌ ‌ شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل ‌ ‌ ‌ گریه‌های های من خندهٔ قاه قاه تو

بر لب رسید جانم از راه انتظارش ‌ ‌ ‌ علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند ‌ ‌ ‌ نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن است ‌ ‌ ‌ روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و نسلش را جدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم — از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم — ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنهٔ عشرین والف

و بقولی اثنین والف جادهٔ نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار — چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روی ز طپانچه در فراقت نیلی — جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر خود و اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطهٔ جربادقان ست

بسکه از رشک تو گداخته شد — سر و بوی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند — بی جمله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش مضامین و طرز معانی ست

فشرده ریشهٔ شوقی بکوی یار رضوان — که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا گفت ساقی مستان گشت چون ابر مطیر — آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهی ننشینم — در عشق تو بی زود سیاهی ننشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری

بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست و بدحال انچنین یارب چه خواهم گفتم — گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلتش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام	شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بموزونی سرکشیده وارد هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه برخوردار گردیده بعد زمانی بعتاب شاهی درآمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار طلبیدیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت است
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمهٔ سخن است دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر درگذشت رباعی

تا خانه نشین شدی توای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پرآب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش می نمود رباعی

گر همنفس همدمی دمی داشتمی	زو چاره مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا	در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر تخلصش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفه دار الخلافه سخنوری بود و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برد

رباعی

جوری که باین دل شده پیوست رود	زان طره جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بنده تو	روزیکه ترا ببیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار	دانم که همی روی بر دوست دلدار
در طره او دل است مارا زنهار	کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشاش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار ... از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سوره یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را	چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعره مستانه زهر قاتل ست	نعره شیر ست تکبیر فنا روباه را
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود	کی گره در کار رفتد رشته کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصه شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته

خبر پرسیم از وهر گه ببینم محرمانش را نباشد قطره خون بر کنار چشم گریانم	ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

عهدی — عهدی بجلیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخه مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزینست

بیار من سخن از حال زار من مکنید — باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی — عهدی ساوجی در ستر سمان ساوه موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعد تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته ست

رفته رفته از تغم آن زلف شبگون میرود ز فرقت تو نمردم که کسی گمانم بود مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی — عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمایه کالبد خاکی را هشت

زبان ز سوز دل شد بجو آتش در دهان من — مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی — عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیاناً بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر ست و فریفتهٔ معانی بکر ست

فصاد چو زد نشترم در تب هجران — آتش ز رگم سر زد و در نشتر آویخت

عیسی — عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبعی خیلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف مساحت زمین سخن ست

در روزگار حق نمک کم نمی شود — چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کنند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز نسر بریدهٔ من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اولاً مخفی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش — بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین و الف بعارضهٔ هیضهٔ وبائی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشتند

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که باخویشتنم کاری نیست

خون دل بیهده ای آرزوی بوسه مخور
سخنی هست که او را دهنی ساخته اند

باز از هر سخنم بوی جنون می آید
باز آه از جگرم غرقه بخون می آید

تو بتو هر نفسم داغ کهن می سوزد
آتش از گرمی هنگامهٔ من می سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد
خانهٔ رنج و غم آباد که بربادم کرد

جان سختم ز غم امروز بلب می آید
سخت تر مشکل اینست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل جاکم آتش
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لاله داغ دل و نوگل زخم جگرست
انچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم

عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من
لخت دل ماحضری بود که برخوان چیدم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
بزبان یا رب و در دل صنما می گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان بنازم

حرفی از رخسار جانان میزنم
برق حسرت بر گلستان میزنم

گریها در شوق رویش میکنم
خنده ها بر ماه تابان میزنم

تا چند توان ناله و فریاد شنیدن
عیشی بخدا با تو یکجا نه نباشم

رباعی

عیشی بشکیبایی همه بیتابی چیست
گویند که بعد مرگ امید وصل ست
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
چندی باُمید مرگ هم باید زیست

عین القضاة

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و عشرین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشهٔ مرقد را خلوت وصال انگاشته

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد | صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت | تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم | وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم | در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما | چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان | بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم | دلی که نیست تسلی بدرد چه چاره کنم
صاحبدلی بدو عالم ندید چشم ترے | خنده زخمی ست که بر خویش زند نخجرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست غافل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی ازین دو معنی غافل | سر فتنه مرو زین دو گروه حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل | یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابوتراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولاسر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرینی لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب با بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان است بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیه عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان اکار زمن ماند رباعی

هرکس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دائرهٔ عشق سرانگوره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بوجود حدت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود

لی غبار است کاز دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشائی تو از جا برخاست
با زمم بلائی دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر کشادکار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من چو — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشه معنی پروری ست از فضلا شعرا بود و با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود

گر دل دهم گهی جان آن یار تندخو را ... هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما ... از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما هر دم آلوده بخون می آید ... تا به بینم که چها زپرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر ... دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا بر آید جان بتقریبش ... ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی زخاطر میرود عیش بسر کویت مرا ... در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو ... دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن خجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والاش کمر بسته

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری ... سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد کچی برادر امیر بیگ مهردار سر دفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود باغاثه ملهوفان سخن زبان می گشود

همو شیم شب هجران زبیوفائی نیست ... که ناله را ببیم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج ... شکست توبه من کم زمومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ست

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت ... باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجه معاش دست در صنعت رنگریزی او بیخته و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که زجام حسن مستند همه ... هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند ... بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبداللطیف خان خلف الصدق خواجه ابوالفتح خان جنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الهآبادی و بر متاع نظم مفتون ست

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا | دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن | هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای باغ چو به بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم | شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم ز غم مردم | که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند | کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوی تو می آید | که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد | شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید | کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق | صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و ستار مباهات

برسر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیرالملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الآخره سنه خمس واربعین ومائة والف از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دو صدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیاً در سنه اربع وسبعین ومائة والف بمنصب چهار هزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز و ممتاز گشته وثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از جهان بعالم بالا شتافته ~

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمه او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان طباعی و جودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار را نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرّبی یافت بعد از آن جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و از حضور اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید ~

شرمی باد زا بر تیغش	اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار ~

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یاد کن چه افتاد
نمانده ام ز یار دور و ناصبور افتاده ام	من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

فارغ

سنگ کویش مرا شبها بافغان بیند بهیارم ــ سنگ از دیم گر باری میرسد شبها بفریادم فارغ تخلص فدا علی و در صنعت تعطیل شخلص کرم از شهزادگان شهر مرادآباد است باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه دنیویه فارغ و آزاد وحدت فکر وحدت ذهن وگرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ توان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اسپش تواند شتافت ــ ۵

بی زبانی را زبان دیگرست ــ بی نشانی را نشان دیگرست

خاکساران را بچشم کم مبین ــ این زمین را آسمان دیگرست

زاهدا در روضهٔ رضوان شتاب ــ مقصدم سیر جهان دیگرست

گوش شوق من و فسانهٔ غم ــ لب خشک من و ترانهٔ غم

قبلهٔ طاعت بود ابروی تو ــ عین ایمان جلوهٔ هندوی تو

رسته ام از بندهای دو جهان ــ گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو

زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ ــ گر بیابم جای اندر کوی تو

چون شوم پابند قبله بالیقین ــ جلوه پرداز است هر سو روی تو

لعل رنگین از بدخشان برده رنگ ــ آب عمان ریخته لولوی تو

کرد کافر عشوهٔ هندوی تو ــ برد ایمان غمزهٔ جادوی تو

بسته ام زین رو زبان گفتگو ــ همدم من شد لب دلجوی تو

از تماشای گلستان جهان ــ کرد مستغنی بهار بوی تو

حج بیت الله نصیب دیگران ــ ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرع عشق مادهٔ اعداد سنهٔ یکهزار و دو صد و نود ــ

و یک هجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت
بوسهٔ سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز از جسم گیسو گرفت
کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت

از بهار دیدهٔ بوسم چه رنگ و بو گرفت
وز نگاه کرم او جان حزینم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت
وز صفای وصف دندانها جلا لولو گرفت

پله خط گرد روی ماه من آمد پدید
سبزهٔ بیگانه صحن صفهٔ مینو گرفت

ابروی زرین دکان عشوهٔ بجید کشاد
دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت

صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد
در دل محبوب من سودای زلف او گرفت

همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم
از بلای سوزناک هجر سنبل مو گرفت

نه فقط طرف پریشانی سنبل داد دل
کوچه گیسوی او بر نافه صد آهو گرفت

هر کجا شد جلوه افزا چهر و رعنا جوی جوی
سلسل جادو بیان قلب من کو کو گرفت

آنکه با گل چهر و لاله فام بسته گرم دل
لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو بهر مصرع این جامهٔ نایاب ما
در زمین سال و مه حالای نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و براعداد سنه خمس و تسعین و مائتین والف که سال وصول کتاب ست بنای هر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والی حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

نیر موهبت وصفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت یم فطرت
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر جنود شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه مست طریقت سید مصر متانت شهریار فصاحت
ناثر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیهٔ نکته یابی و سخندانی چراغ کمال
آیینهٔ هوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانهٔ نکته سنجان نورس ثمر خیالان
خریطهٔ نکات از اهیر کدهٔ خیالات شهرآشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان سرور نهالستان تفریح
دبیرستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمهٔ دلجوئی ساز و سوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد روئیداد بلغا شربت افکار کملا ثمر دعاوات شعرا
قبهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن بطور هدیهٔ محترم
بمن رسید مرمنت وافر گردید بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آیینه بکام باد
چهاردهم ربیع الاول ماداد روز سه شنبه دفتر تحصیل بود زمانه

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده
و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و بباعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر
همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا روزی چند تحمل لطافت یافته و همایون بادشاه
که در آن روزها از شاه محمد خان ملالی داشت آن هجو سر در بار بموا جهه شاه محمد خان از
زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ متکاثر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمائیه در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود

بنیاد زمین کن چو کشی شیفتگان را	تا کشته تیغ تو نه بینیم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند فارغی	از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی و از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجهتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن توشیح مقاطع سخن بر تخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت اکبر بادشاه بقیه زندگانی گذرانید

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نکشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند	گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ست

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعرای فاضل سرزمین کاشان ست فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ست

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش — دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فاضل مازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی بهندوستان رسید و متقی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز بهر کیش افسرد دل ما	بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی	امروز ز ابروی تو لی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش باز از لب زخم	مگر این تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
یار دارد سر جفا چه کنم	با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی دهدارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایه تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند و خودش آنچه خواندنی مانده بود در اینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمدنگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که آنجا بود گشته کتب خوانده را برو گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجه کمال رسانید و در عهد نبیره بهام نظام شاه حکومت صوبه برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر و الف که کلمه خداشناس از ان مشعر است رخت ازین عالم فانی بر داشت شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه کز حریف مستت برسد	بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاده مانده بر طاق بلند	پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی	یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

کو بت ببیند هر آنکه ببیند ز قفا
این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهٔ آباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الهٔ آبادی قدس سرهٔ داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل از دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانه مضبوط اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهٔ آباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکست و بیجا بودن ضیعات عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنه احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت یار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت از وی یادگار هست

بقتل عام برآمد نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل بچشم من فگند و گفت در گوش رقیب	میتوان ازمان خریدن جنس ارزان داده را

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را

آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است

در امل سرگرم بودن بی نیاز از راتب ست — بدنما تر بر لب از تبخاله حرف مطلب ست

در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده ست

زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

آسمان تیره درونست از و مهر مجو — طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند

از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند

سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیع می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد

بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیریش ار دم زند — هر دو جهان چون مژه برهم زند

سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان

دوش یلان را سپر پرشکوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مائة والف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمے	که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اند گه جلوه نکویان فائض	پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد	نقش قدمت دام رهِ کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرین نمکینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را بخوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان ازان دهن بید است

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ املیٹهی از توابع بیت الریاسته لکهنو ست بمنزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم نظیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اطراف آگره بمنصبی منسوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بیمن عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبه

امیٹهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن میریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاد در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدة الانشا پردازی اختیار نمود رفته رفته بهمنشینان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره بر تافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهداء منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی واربعین ومائتین والف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی چنین می سفت

سحر شعار بود بسکه زمی چشم مست یار
مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری
که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر
چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پایی دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی
دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه داغ از ناله‌ام
هر یک بشب گوید که من فردا روم جای دگر

لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش
داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر

لوح دل از نقش بتان ارژنگ مانی شد مرا
کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

برد و شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل
بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش پرکین دلش بیرحم و چشمش فتنه دوست
گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود
طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن زدست هر کسی
میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید
میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست در واقع ثانی برادرزادهٔ خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع وثلثین ومائة والف در سرداب مرقد آسود

از اشک شمع ولاله ز داغ جگر غنی ست — بیچاره ما که آه نداریم در جگر

هرگه بکوی آن بت بدمست میروم — چون گل گرفته سر بکف دست میروم

پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع — گر میروم ز کوی تو از دست میروم

حسن را جلوه در آیینه مده — اشک را راه بهر سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست — زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهاهی نمود

من برهمن مشرب بتخانهٔ تکبر نگیم — از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا

خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست — طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتومی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتومی طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ست

از پوششش نمد نه بالصاف می شوی — چون می گر از نمد گذری صاف می شوی

بسکه از حسرت جواب نامهام دم میزند — هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند

اول از روزنهٔ خانه برون آر سری — آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ست

باتو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد — میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت
چه صورت است کزو دل نمی توان برداشت

صبا هرگه بزلف تابدار یار می پیچد
ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچد

برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد
بخیر باد بما گرچه خیر باد نکرد

نام فخری

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد
که از دیدار بیننده نهان کرد

اگر مرگ آید و سالی نشیند
بجان تو که شخصم را نه بیند

بلرزم چون فرو گریم ز هجران
چو گنجشکی که تر گردد ز باران

گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف نوبهار از تاب خورشید

دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این دل زان من نیست

نام فخری

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از د آزارها
دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

نام فخری

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان است و این مستزاد از ان سرآمد اقران است

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم
درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم
بر من نگریست

نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف
گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم
گو یار تو کیست

نام فدائی

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیره تکلو ست و دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوئی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی — تا حرف میزنی دل دانا شکسته است
این جهانی که در و نیست کسی را بنیاد — کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده است — این جهانی ست که داده ست سلیمان برباد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد — این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود — فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها — ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست فدوی

موج اشکم رواگر بر چرخ دولابی کند — انسر طائر را اشکار رم دهم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا عهد از معززین بود و خاتمه سیاحت خود بخراسان نمود ست فراقی

منم درین چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست فرح

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسد چون وارثی بیت بماتم خانه شور افتد — قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر آ[illegible] و [illegible]دی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم [illegible]شد و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند ست فرح

ای صبر بارک الله رحمت بیاری تو — ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجود ش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی وصحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما در و ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده	سرتا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک	وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست	همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بکام هوس این بادیه خواهی پیمود	بر حذر باش که ره را بقفا می آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر بست در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافته

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را	رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
گر زبیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت	همچو ابروی توان تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو	چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشه عطاری گذرا اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج ولطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف ادهرکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشته

کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت براحوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت | کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارهٔ کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ اومی نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه‌اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده ازانجمله دلبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده مصدر ساخته دران نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهری | ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد | که یارد ز ماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانی دهد | سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد | که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختی | باحیای اموات پرداختی
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | که سر دفتر معجزاتش بود

فریب

فریب گرمانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و باتهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرمست	که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی — فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد	فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دسترس شوم بفزونی ستم مکن	اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زایم	بند دبلاسل تموج پایم
همچون نی نو دمیدهٔ ایام نهد	بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی — فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم
ممارست داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست
می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون
در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ست

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد	از دل بلب زبیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار	بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدست ای حور	آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر	باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی — فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست و پاکیزه طبع معتدل مزاج
نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم   پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست یار را هر گاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و دراود رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس از انجا در سنه سبعین و مائة و الف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبهٔ بهار با وصاف مش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به بطریق التمغا بوی دهانید از ان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را بر مکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش تدین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این مسخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای در و انگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار
ناصحا دست از فغان بردار

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت

اینکه گویند یار می آید
چون نظر میکنم بخنده خویش

ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست
دادن دل باختیار کسی ست

چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
شاید با جل دست و گریبان شده باشد

کی مرا اعتبار می آید
گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل را
فصل گل میرود چه چاره کنم
غنچهٔ کی گشت آشنائی سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی
دست راکی دراز کردم من
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی

آه سودا نمیشود چکنم
کو گریبان که پاره پاره کنم
در دهان تو نیست جائی سخن
که گریبان دریده می آئی
که تو دامن کشیده می آئی
مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصداهای فقیرانه دل میربود و این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکیست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا مقام حاء مهمله فا نهاده کما قیل

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فکاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبدالله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله ربوده

سایه بزمین از قد دلدار افتاد
یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری از شعراء استراباد است در خوش فکری خود خرم و شاد

عیدست و هر کسی بهی شاد و خرم ست
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران خوش بیانی و طلیق اللسانیست

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام
صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت

بلبلی در قفس مرد و می نالید زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نوربخشی رازی که اولاً میری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در آنجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت

نا فقیری
نا فکاری
نا فکری
نا فکری
نا فکری

رخت گل گل شد از می گر گشت باغ و بستان کند ... بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وارد و در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضها ربود

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست ... شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدر های بتان ... قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیای فانی چون نهم ... سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست ... آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز ... میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام ... وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو ... کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا تویی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق ... ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلای گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علمای کرام و شعرای ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنه سبع و سبعین و خمسمائة طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب ... بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب ... می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و با راکین شاهی او را رسم و راه ست

در تمنای جفای خویش کشتن صید را اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ست

خال سیهت مردمک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم	خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال در محنت سرای خود	نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق بحر محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش تحقیق آشنا ست و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایة بود ست

او تیغ زند بر دل آتش زده و من در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقه خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردیده همانجا در مطمورهٔ فنا جا گزید ست

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل — که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو — هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت — دست من شکسته تسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد — آه دل از دست دوست باز جفا میکشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی — که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

وجهی مقیما نام خلف ملا قیدی و برادرزادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده ست کسی — دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفهٔ جبلیه قزوین تخلص بود مستعد ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنهٔ تسعمائه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد — حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برد ز عالم انسانیت برون — آخر هزار نشئهٔ حیوانی آورد

فہمی

فہمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فہمی داشت معنی آفرین و بمانت الشفاتش
بحدی حسین که شعرا مستعدین را اول گزین ؎

هرگه رخ نگین تو از کوی برآید　　فریاد دل خسته زهر سوی برآید

فیروز

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دارالامارهٔ ممبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه بحسب لیاقتش او برطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر سلم خود گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دوصد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامه نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو هلکر سوی پونه شد رهگرا　　که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه　　نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه　　باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار　　ندانست جز پاک پروردگار
جهان آله و ساز و سامان جنگ　　ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار　　ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار روزان سویکی　　نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده　　پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین　　بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ آوای کوس　　ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان　　درخشنده چون برق بر آسمان

نمم خون بهای زدشت نبرد — فرو رفت و برشد بخورشید گرد

فیضی (فیضی) از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضها برده و فیضی فیاضی از وی سرحساب بوده سه

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست	مقصود ذکر دوست دگرها حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که از این بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت	دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی (فیضی) شیخ الهداد سهرندی از علما راعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش کشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست سه

ما از ته دل با تو ندارم شکایت	معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشتم خط برخ زرد از سرشک لاله گون خود	با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی اشبد ز بیداد دش	برگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود بماه آنکه ست نمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دل یارویم	او بود دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبد القادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاکے انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه نی جام میخواهم گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبد القادر تونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر مثنوی اش محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از آن ؎

ستایش سزاوار آن سرو بست که فرد ست و دستور این فهرست
بیکتائیش چون نویسم صفات مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان جهانگیر خانست قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد در باغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری ملا شیخ عبد القادر بداونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابو الفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقهٔ نامر نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع والف رخت ازین سرای فانی برداشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو	معاذ الله از آن ساعت که زو نومید برگردد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری	ماهیست در آن چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم

مایم و شکست دل و ویرانی خاطر   یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرت داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان	چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زره ها جا گرفته	چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده

شد ساعد سیم نازنینش   چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت   بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه شهابی   از ضربت صولجان شتابی

در مرکز ماه رفته آتش‌سان — چون زرده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند — آمدی هیچو استم عرض تمنائی کنم

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد — عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه انچه بایدش لیک — در کوے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم — سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نبسهٔ اهلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات — مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست — موئی ز یاد دیدهٔ آئینه جوهرست
برنگ مور هر دم میدود از دیده‌ام بیرون — ز بس بیتاب دارد هر دمک را دانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت — دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم — دُر نجف شود ز صفا سنگ تربتم
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم — که در هر دانهٔ برقیست هیچون کرم شبتابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید — همه آفاق مگر مهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت

رباعی

بیچاره ولی چو نقل هموزون کرد — در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید — در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ــه

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود — چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع — میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد سالی این همه آشوب میکنی — فریاد از ان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ــه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب ترا ز هر غم جانکاه فراق — سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر — واللہ فراق ثم باللہ فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ــه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته — انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش ست

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی ... دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا سیب از عنادل خوشنوای کاشان بود و بگوشهٔ و توشهٔ وطن قانع نا شده مدتی در اصفهان بسر نموده

بدگهر را جامهٔ زر اعتباری میشود ... خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود

گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او ... آب زمرد نمود آب در گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین ابو ظفر بهادر شاه خاتم روسا او دعزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین و مائتین و الف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار ... خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار

آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن ... کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد ... فیضی بجلال شاه اکبر نازد

هر کس بیکی شاه بنازد لکن ... قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم ... دلسوز نوا حزین فغانی دارم

المنة لله که در گلشن نظم ... چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی میر سید علی کاشی سر آمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام هانجا عمر بپایان آورد رباعی

دور نیست که گر جاهل و بیباک افتی ... بهر آنکه خردمند با دراک افتی

گر همچو کمان کجی ز دستت ننهند ... هر راست روی چو تیر بر خاک افتی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش و ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فرا گرفته آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف بلاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف و هوش از من بعید بود — درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت بملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق — هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی و والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید همانجا از صلبش بهجو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر کشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت

از بار غم رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای بر لب که سگش میگذرد	کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظرست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	که بهمصحبتی بهجو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی نشان هرات

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار . حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ست

دیده ام روئی و عاشق شده جای عجبی رخ نموده ست مرا بازبلای عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در اغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات حرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی ازینجهان درگذشت **رباعی**

	پر آبله شد پای تمنای دلم		چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم	
	آغشته درد شد سراپای دلم		ای وای دلم وای دلم وای دلم	

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضرست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفهٔ او جزاری و قصابی بر آنمونجی از ان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ست

گوسپند او منم قصاب در این انتظار		می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رو مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را		جان من بی سگ درین صحرا نباشد گله
چوبان و چوب لا سلس و گوسپند و کارد		ساطور و سنگ و مسقل و قصاب گرد تیغ
گوسپندانند با قصاب جرگ عاشقان		روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب هزار و پانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا ‌ ‌ ‌ عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست و دل ترک هستی گفته ایم ‌ ‌ ‌ کرده ام بر خویشتن نزدیک لب دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما ‌ ‌ ‌ از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بهر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا ‌ ‌ ‌ جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم ‌ ‌ ‌ گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیار ست ما رخصت گفتار نیست ‌ ‌ ‌ بر بهر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست ‌ ‌ ‌ هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ ‌ ‌ ‌ کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن ‌ ‌ ‌ بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را ‌ ‌ ‌ میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست ‌ ‌ ‌ وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ‌ ‌ ‌ گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده ست

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند ‌ ‌ ‌ میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست

تا قیامت زنده در گورست مانند نگین ‌ ‌ ‌ هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست ‌ ‌ ‌ دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست ‌ ‌ ‌ در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست ‌ ‌ ‌ میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست ‌ ‌ ‌ بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع ‌ ‌ ‌ بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلم صورت جمیله هست ‌ ‌ ‌ اما یکی بجز پی صبر جمیل نیست ÷

قصاب آمده ست ز کاشان برون ز خاک ‌ ‌ ‌ سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در صحرا
پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

ز آب دیده پر آبست همیشه کاسهٔ چشمم
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریزد

نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
ترا دیدن و گر در پوست گنجیدن ستم باشد

هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
چه سازم گر خدا نا خواسته روزی بجا رنجد

ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
هم زبان هم قفس و همدم بستان همیم

میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
جدا گردند رخسار ترا با آفتاب از هم

دل صد پارهٔ آتش نهاد خون چکانم را
ببزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
گرمی آن نگار را نازم

تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
طاقت انتظار را نازم

غم آفاق را بمن دادند
رتبهٔ اعتبار را نازم

سنگ زیرین آسیا شده ام
گردش روزگار را نازم

کشتیم شد ز دیده طوفانی
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم
ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر بر آوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
بقلاب محبت ماهیی از کوثر بر آوردم

نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر بر آوردم

چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

ای مهر دلفروز گل روی کیستی
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی

تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی / خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت / در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند / خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی / خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را / که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او / بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قماج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده

رباعی

از دیده میان رود خونم بی تو / نی نی که بآتش اندرونم بی تو
از فکرت خویشتن برونم بی تو / ای دوست بیا ببین که چونم بی تو

یاور تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه ور[illegible] ازانجا که قمر افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور [illegible] فکرش آسمان پیما و آیاته بصار لعیش ناخن زن دلها ست

[illegible] میگردد / بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
[illegible] دارد / که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد
[illegible] سرگردان / لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود؛ حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید
مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائة تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان
خرامید ؎

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم	چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست
بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را	ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب ببینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت	گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والایش قیصر روم
تازه مضامین و رنگین معانی و از زوار دان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا
بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بندهٔ مهجور مباد	کس چون من از زنده در گور مباد
من وانم رنج دوری از خاک درت	جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بود و گاهی کاتب بلا یای نسبت هم تخلص می نمود
بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرموده وی عمر کاخ
رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائة از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم	نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم	جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ائمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری

ای دل بعنش کی سر سودائی تو دارم   پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حیدر معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد	در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست	این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا وطن خود داشت و احیانا بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش	که تا کشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود شرمسارم	چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرمود

زبسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست   میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیرنامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و از آن کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشآت نویسی یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست

بردسودای تو صبر از دل سودائی من — گشت بی صبرئی من موجب سوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چندکرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمایه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آن سرو ببالا زده ست چشم بر راه تو داریم شدایا می چند	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد دلهای اسیران شده فرش حرم او	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازی ست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست — دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره است که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگارمی بست ست

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد — شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پی باده میرود — چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز یست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجیبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسری فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست وثلثین ومائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نموده

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح — آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد — کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بوده

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینک چشم آفتاب شده

کثیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقهٔ کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا **رباعی**

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی بر داشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت ه

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما — بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز پیریم حذر ای نوجوان خوش بالا — که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد — پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیرست بهم رابطهٔ ناز و نیاز — دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گریه داریم بیاد لب عیسی نفسی — خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسی می آید — چشم بد دور عجب داد رسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر — میزند فال که پیغام کسی می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم — وارداتیکه گذشتست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا — بر زبانهاست سخنها ز زبان من و تو
ای مراهیم زبیگانه ترا از خویشان — وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم — آمد مرا بیاد لب می پرست او
بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم — چو مهوشیست که از غرفه سر برون کرده
ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش — که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو المکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریا پاش وی بجواهر نکات سامعه نواز ه

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود — تا سحرگه آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم ضرب و نجوم توجه گماشت که بامامت این فن علم شهرت بر افراشت مدتی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کسار درویشی در آورد

ای رعکس برخ تو آینه ماه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس	هر کجا بگذری برآید ماه
بلب و چشم راحتی و بلا	برخ و زلف توبه و گناه
دست ظالم زسیم کوته به	ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمنادمت امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین النواز بود

ای روشنی جمال رخت آفتاب را	وی چاشنی زلعل تو جام شراب را
از مژه خنجر مده جادوی خونریز را	شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هند را کفرستان تصور یده و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانه نمیتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را — از آن بر صبح وصل او گزیدیم شام هجران را

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطه کرمان ست

در جهان چیز که قدستی بفریادم رسید — شیوه شایسته الستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سرمانگی کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	صد قیامت هم تهیدستی بغربادم رسید چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان مهاباد بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود سه

سر زلف تو که سودای بنی آدم ازوست نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار	شب قدر ست که احیای همه عالم ازوست صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص همین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بیست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در دیده و دل و سمت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و السیاغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت وغیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی و مختصر معانی و جز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس امتحان خاص حضرت شاهجهانی و مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فراگیرد و مشق سخن پارسی و اردو در نظم و نثر پیش ظهوری و نظیری نظیر حافظ حافظ محمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ؎

بسی بکار بیامد گناهگاری ما	دلش بدرد در آورد شرمساری ما
مراز درد فراق تو آرزو این است	که روز هجر نشیند بغمگساری ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته ؎

دگر آن سلسله موی زلف پریشان برخاست	دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست	آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر زمین فلکشده هجر تو قیامت آورد	روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست	گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم	قصه کوتاه بصد حسرت و ارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشای چمن	داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
آنکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید	نظر انداز بدل بروضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان و از سخنوران نکته‌دان و ممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بود ؎

از بسکه شدم محو تقاضا | از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول بلخی مردی سیاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش نظم اشعار ابیاتش [illegible]

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را | بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی و مضمون تراشی در بلدهٔ قاشان که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان توطن گزید همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اهل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان بگذشت

باجلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود پیش که گوئیم درین شهر — کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست — که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کار رسے نکوید — بعد ازین مائیم و روز محشری

ولهٔ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر — که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شکاف — چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولهٔ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بحسب طلعت او — مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمے آمد — خیال ما یه که یکدم نیم از و غافل
بغیر سیده هم دیده وا ز سیاهی او — اگر نه بود بصر در میان شدی شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر　　　نیافتی ره بیرون شدن نخانهٔ کول

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی از ان سر باز زده بنای انکار بر قسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ راستی خلعت و زر وافر بخشید ؎

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین　　　غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من
برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت
تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سر فرازی داشت و نادر نامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم　　　ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرمی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست ؎

زبس در قتلگه لذت بر حسن ملیحان شد — دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان — که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پابوی آن گل خوبی چو در گلشن — سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس تو لب — که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

نام کوکبی

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند — وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست ز لا چو یار بهر وفاست — با ما چه وفا کرد که با غیر کند

نام کیخسرو خان

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ؎

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوختهٔ می باید — در هجر نظر دوختهٔ می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوختهٔ می باید

نام کیفی

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از بهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ؎

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گردبادی شوم و خاک کنم بر سر خویش

گرد رخت کشید قضا خط عنبرین
تا حسن پا برون ننهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم
چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او ازش آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسے مباد
سر گرم شعلہ های تمنا کسے مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسے مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم
آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و داشک رخت می بینم
می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکھنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردیده است

آه ما در اثر نمی گنجد
شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد
لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی
گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دہلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر برآورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی درهای اصلاح

حق دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و
حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ
شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزیده پای
طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد
اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید

گهی جان منزل غم شد گهی دل
بجان دادن اگر آسان شدی کار
گدائی چون بناکامی برآمد

غمت را می برم منزل بمنزل
نبودی عاشقان را کار مشکل
نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابوالقاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسید و همانجا
توطن اختیار نمود

مهرت نه بافسانه و افسون رود از دل
عشق تو محال است که بیرون رود از دل

گرامی الله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست
دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست

بتعمیر دگر اوراست اسباب یار چه شد
پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی بسر پا دویست طبعش بر انتظام مهالک نظم قوی است

چو تیر غمزهٔ نگارم بقصد جان انداخت
مرا ز هستی خود در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی است

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده اند
کرده رنجیده بدست آسمانم داده اند

گریه نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش
بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر
با گریه سگ کوی ترا جنگ نباشد

گرامی

گرامی

گرامی

گرامی

گریه

سپرسانم خویشتن را گر به در بزم وصال — راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحد الدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نموده

بتی که رونق مه برد روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازیست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود آورامی بردند و بگرمی مخاطبش میکردند

رباعی

تنها نه تو بر گرد درت میگردم — گرد دل بیداد گرت میگردم

رنجیده ام و ز طلعتت میمیرم — بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت — آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده

بخاک میکده نبود نشان پای قدح — که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه

هر پری روئی که او با عاشق خود یار نیست — تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام از بنات بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست راست بود مست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و دیوان انشا ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اود سر دفتر منشیان ه

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود تا چشم گشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستعد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعرا میلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید گویا پیام خضر ز آب بقا شنید

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگاش راه آخرت پیمود ه

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ه

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن — مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا از آب چشمم گل بود — رو زیکه سر کوی توام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم — خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف ؎

بسودای وصال او مجاز ربود دردستم — پی دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم — سحر که چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر — در اندازه پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه — ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیا شعله خو می گفت — ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود ؎

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب — قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج ساست الفاظ و لطافت معانی ست ؎

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من با ... باگذشته ام این آب تا گلو

گویا غضنفر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمایدِ افاغنهٔ آفریدی و اراکین ریاست ملک ... بود ... جلیله رساله داری سر بآسمان می سود و ... شمسیه ... آباد بنا ... کرده از ... الریاسة لکهنؤست و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین دراینجا بدست فرزندانش از آثار عظمت و ثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال و در نظم و نثر اردو و فارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کمابیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله و دمنه و دیوان اردوی مطبوع او دیده و این شعر فارسی شنیده ام

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت　　شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

۱۸۰ لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست بسی نحیف الجثه بود و برادرش قاضی تنبل خیلی تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت و نظم و نثر و معما و تاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد و پنجاه و هشت تمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود و فربهی برادر خود گوید

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود　　وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما　　بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست　　آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

۱۸۱ لاغری نیکوخیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری و بفربهی کلام در معارک اقویا بسخنوری جری ست

اشک که از چشم ترم ریخته ده بده و شهر بشهر از غمت	هست بخون جگر آمیخته لاغری دلشده بگریخته

۱۸۲ لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می‌پیمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست	خواهیم وفا از آن ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار	آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود با انتظام مهام ملک داری با حسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست	بزیر مقنعهٔ من بسی کله‌داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می‌بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و وفاتش بقضای ربانی در سنهٔ اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادرشاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت

شود گر گشت چمن ناله مجنون بسود بیت | بفریاد آورد مانند شاخ غزالان را
ای سینه برق حسنت چشم گلزار را | دست و پا گم کرده سرو قدت رفتار را

نام لامعی

لامعی قلندر در دهلی بدور جهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهای پری زادان میر بود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان | ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

نام لامعی

لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

منم ز یار جدا مانده وز دیار بعید | میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان | که شیعیان حسین علی بخون یزید

نام لایق

لایق پنڈت جگی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی ؎

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد | دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان | گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گر نه زد بدلم زلف گره گیر کسی | که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر | بلب زخم بود سد لب شمشیر کسی

نام لذتی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به هندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست | بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران | در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

نام لطف

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار ؎

کمرش رامیان نمی باید — بی نشان رانشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت و اقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست و کلامش خالی از لطف نیست ه

خانهٔ جانم زغم کردی خراب — خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب و نسبت مستور الحال ست ه

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد — من در حریم وصلم و محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سید سلطان عبدالعزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی او را برگزیده

عید ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست و در علم طب حاذق و بدقائق و نکات شعریه دراک و فهیم ه

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم و قدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ و لطافت معانی ه

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم — تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بریلوی نامش پرگاس داس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپذیر ست ه

یقینم شد که از درد دل زارم خبر دارد — که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی رونی ست طبعش مجبول بر موزونی و فکرش در تلاش لطافت و خوش مضمونی ه

ای ز زلف شب مثالت سایه پرور آفتاب — شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواری ست اندیشهٔ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آیینه داری ست ه

عشق باید بکمال ار نه زلیخا ز چه رو — پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوبی را

لطفی طهرانی آب وجدش پیشهٔ حصرانی گزیده و دی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ست

آه کز دیدن او گریه براورد مرا   آخر این گریه بلای بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریزست کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ست

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست ابکار افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانهٔ آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیا قبل فا سخنوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ست

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب   کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا الوطن گزیده ست

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی   که بر سرش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآن لطیف بود دیوار دات لطیف دلها میربود ست

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار   ممنون دستگیری رنگ حنا شود

(لطیف) **لطیف** مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعظما لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد   چون نیست دلی با تو چگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود   اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

(لطیفی) **لطیفی** از خوش فکران شهر جونپور است دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده

ابروان و مژه چشم سیاهش نگرید   می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان   زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت   طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پنداری   نه بلا جان ماست پنداری
مژه هایش بکشتن عشاق   تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او در آئینه   مار در آشناست پنداری

(لقائی) **لقائی** استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و ببوز فی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

بر زبانم حرف تیغ دستان من گذشت   خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

(لقمان) **لقمان** خواجه لقمان از خوش نوایان است رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی   خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سر چشمهٔ حیوان نکنی یاد   یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

(لکلتی) **لکلتی** نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتداءً روانی تخلص نمود

آخر کار بگلنتی کبر داشت از روانی در گذشته گلنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من باز گفت / غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت
تا بین دو زلف رخ روشن عجب افتاد / این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند / خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند / تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی ازوی یادگارست و از همان نسخه این چند اشعارست

عزتی در میان مکه و شام / کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا شتافت

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو / تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس نه شوق چو نام بتان برند / ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست / مدح علی و آل شنیدن عبادت ست
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس / حقا که در برابر صد ساله طاعت ست
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست / لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست
رستگارم روز محشر گر سند خواهی ز من / گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف / من سگ کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابوعلی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از ما یکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم	نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابوحیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب براطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست / در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد / بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد / خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

مارا هلال ابروا و چون هلال کرد / گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست باوجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود باردبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و ازانجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سرتا پا مرا	برگرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان و دل مردم سخن تست	در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت زیاد از دهن تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلا نز بجمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته ؎

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند ‌ ‌ ‌ بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو ‌ ‌ ‌ وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزم جام نتوانم گرفت ‌ ‌ ‌ بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادرشاه مورد ش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	در خنده چو کارد ت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله منّهن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکرشکنی می نمود ؎

تا آمدی رفت از جا دل من ‌ ‌ ‌ رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوای او ‌ ‌ ‌ شمشاد منفعل ز قد دلربای او
آنکه سر تا بپا جفا شده ‌ ‌ ‌ بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبهٔ بوها بمسافت دوازده کروه از شهر موگلی بندر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانکپوری می نمود ؎

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس زنده نماندست ببیماری دل
براه عشق نه جائی نه منزلی دارم	چو نالهٔ جرس کاروان دلی دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد	نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکنو بود در نظم فارسی
بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمدهٔ	بارک الله بر ادای نیاز آمدهٔ
آنقدر باش که من عمر ز سر بر گیرم	چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما گر بی تو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف
و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروزست دستار حریفان پر گل ست گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز
برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد	جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم	کنم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل ازین مطعونان	شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود	یک نان نستاند بسنان زین دونان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خط تبریزیست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد	انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله همت بلندی از دلم	نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت ست

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال | لیک رقاص ست چنگی پیشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست	رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو	چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود	تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد	نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم مے آید	شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام	من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که بر آورد همچو شمع	سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملاجیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال بکتب داری وطن نمیگذاشت ست

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش | بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ست

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ | مرا خجالت عذر گناه می سوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زند ست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندست

همانا بسته عهد دوستدارست	شکسته از جفا پیمانم ای دوست
بماند با تو ام زندان گلستان ‡	گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمودست

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان | جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها
هر کس سخن همنفسی پیش تو گوید | از من که کند یاد که من بیکسم اینجا
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی | من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقایق بصفائی می سفت

گفتمش سیم ساق دلداری | خاطرش رنجه شد ز گفتن من
سخنی پاک و صاف میگویم | گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست و از اماجد حکما و اکابر شعرای با تمکین ست

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا | چون دوزخیان دل ستمگاره ترا
باشد که مرا بچاکری بپذیری | آخر بود ز چاکری چاره ترا

مجد مجد الدین عوفی موحد و صوفی ست

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد | من در خزان هجران ماندم بهار من کو
یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده | بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده ذرقول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکرهای نمود

بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را | نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجد قاضی مینای نسوی از فضلا نامدار و دستگاهش در نظم قوت رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم	وین جنس گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم	بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی	باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر	آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبارکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پایگاهی رفیع داشت قصیدهٔ بردة الحمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشته است

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالیست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طینتش بافادهٔ طلبهٔ علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

غشوه هم بکار ناصح کن	تو که دیوانه کرده ما را
هر سری را تمنای تو سودائی هست	از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام	گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم	شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین دی می و معشوق بامید بهشت	خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گومیت که لطف نمودی خوش آمدی	ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات	چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جوش نکنند دخل و فا	صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
بگوشش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم	چو آن مستی که بارانش به نزدیک چمن گیرد
پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن	در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معامله حشر با خداست | من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هندوطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازه دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم	کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خنده غنچه دل ما وا نمی شود	تا شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیره شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد | پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جاده جرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم | از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل است و با مولف تذکره آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل است

شیوه آن نرگس بیمار ما دانیم و دل	صنعت این ساده پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ است این	شکر را پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ است این
بیا مجرم چو تیر از قبضه کشمیر بیرون شو	که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ است این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود

قدح در کف ساقی پرحجاب	سهیلی است در پنجه آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت	دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان .. دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی ابرو بیلے از خوشگویان زیر چرخ نیلے ست

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار از نظر رفت ست وبا او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور ست و در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی وار دو باکمال سلیقهٔ شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد وطبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک را ست اضطراب عظیم	گمان برم که ز گوش یار می جستند
دولت حسن ست سریع الزوال	چند بران ناز وغرور اے صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هر گه که چشم برمن درویش میکنی لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و بمراهش بملک دکن رسیده در اوائل مایهٔ حادی عشر یک روز با دلبر خود بر بر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از یاد گذشت غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور ومرد موزون بود ست

دایم ز دیده مانده اخون دل ست حاصل	حاصل که در عشق ما از دست دیده و دل
سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت	آسان نمود اول آخر شد است مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مروی ست

هر زمان گردی زکوی دوست سر بر میکند تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

مجنون برلیلی سخن مفتون وبمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بوده

چون نباشد زجفای تو گریبانم چاک ٭ که بعهد تو درستی ز گریبان رفته است

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست واز معروضان جنون عشق غیر حقیقی بوده

بیوفا بودی زاول من ترا نشناختم ٭ حیف اوقاتی که در کوی تو ضائع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه ٭ که جنون هنش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریری است

ساغر سرشار میخواهم بدست تو گلی ٭ کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودائی شعر وسخن در سر داشت وبعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد ٭ شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

تو غط سیروم وزار زار میگریم ٭ بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست وار اجنیرش دلکش عشاق حقیقی ومجازی بوده

رقص چون من نیم بسمل درمیان خون خوش است ٭ فصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی از سادات بهجهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و سر بگشودم گله را ٭ من واین صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش نازبا عتابت زکجاست ٭ واین عربده با من خرابت زکجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم ٭ تو چشم منی اینهمه خوابت زکجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پرداز است

سرود مجلس عشاق آه وافغان ست ٭ درون پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گریبان است

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی از شگفتان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل بصحبت اماجد و افاضل گزید و در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشهٔ محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر برجهانید

ظلم است که بیرون کنیم از نفس الکون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر ای جان

پرسید کسی دوش ز بد مست خبر از من — پنداشت که من داشتم از خود خبر ای جان

تحجیر دادی رها از تو دارم — اگر شور از تو در محشر بپا شد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت — هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست — آگاه از این نه که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من — داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جادو طرازیست

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد — ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است — ای چشم بخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع قول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زر کوب بلطائف شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا تا یه کشاد و ربقهٔ رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاد

تا درد عشق لاله رخان در دل من است — خورشید خوشه چین گل محفل من است

روید بجای سبزه زخاک من آفتاب
از بسکه تخم مهر در آب وگل من ست

شبی که یاد توای شوخ ماه پاره کنم
زاشک روی زمین را پر از ستاره کنم

مجید از سر کویش سفر مبارک نیست
چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن
که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل
که آسان تر از ان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبۀ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلۀ توپ که بر سینۀ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفۀ قلیل که از ان سرکار معین شده در لکهنو اوقات بکجدار و مریز گذرانید تا آنکه در اواسط مائۀ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود

ماه من چون مایه با خود می برد هر جا مرا
شوخ هرجائی بعالم میکند رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابرویش امنیست اگر
بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون بکون
سوخته از بس سراسر آتش سودا مرا

آز ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان
فریاد ز تو خوش آمده فریاد رسی را

زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی
کی حرف چرا میشنوی حرف درین ست

در بزم شب وصل تو دلسوختگان را
چون شمع سحر آه دهم باز پسین ست

چون بکارم نیامد زندگی بیکار شد	جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم	در فشانم زانکه دُرِ شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا	هر جا که زدم بی گل رخسار تو داغم
یا من برای درد شدم خلق در جهان	یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا	چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در برای نگار آیی	از و کنار مکنم چون تو در کنار آیی
بعشوه جان بدهای دل کشوی که پرورم	ترا بشوق که روزی مرا بکار آیی
گر کشش حسن اثری داشتی	یار بسویم گذری داشتی
گر رخش از پرده برون آمدی	شام محبت سحری داشتی

[illegible] مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آیین بهمرسانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد	مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولی	من بندهٔ آن بتم که بالا دارد

[illegible] مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخاریست ه

چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا همواریست

[illegible] محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ه

محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست — میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

[illegible] محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ه

بصد منه که غمت ز دلبری زجا رستم	هزار ساله به ره رفته از قفا رستم
گدائی در بیگانه منفعت دارد	بهم غلط شده در کوی آشنا رستم

[illegible] محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ه

آمده از ره کرم یار بپرسش محب | شکر خدا که کرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ٥

رباعی

زنهار قدم زبردباری نکشی | شیرازهٔ عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که شرمساری نکشی | ویدار عزیز کن که خواری نکشی

مجبی

مجبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست ٥

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئی | بسته شد جان و دلم در گرو ابروئی
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان | من دیوانه نظر میکنم از هر سوئی

مجبی

مجبی دهلوی ماهر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ٥

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید | باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

مجبی

مجبی لاری از اهل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ٥

دردی نصیب کن که زمانی هزار بار | برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه | کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز | مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارت کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ٥

سرزد چو خشم فرو خورده باز پس گردد | ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود بعز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ست ٥

زخط پشت لبت گر شکایتی دارد
مرنج جان کسی بر سبیل خو کو رست

بزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم
برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ فرمانروایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نمود سه

در کام جان ز ذکر عطای خدایگان
فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان

این ملاقات ما ز هم دوران
هست بر هم رسیدن موران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعرا سه

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را
بوده ست آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران سه

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد
بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد

بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد
بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهین ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارات و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه برید و بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از انحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کمابیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوسته

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بستے

دارم بدل آتشی نهانه — هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم — بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم — پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم ز عشق خونخوار — کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند — در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون نه چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن است و غرور نوجوانی — مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون — مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانی
در هجر بتی ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش — جان زنده شود بشادمانی
مخزون نرسی چو بر در او — شو خاک رهش اگر توانی

مخزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیون مخزون و بتلاش لیلی نکات

مخزون

حسنه مجنون بود سه

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد | لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسه معظمه این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست | خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت | هر که بنشست بتربت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ | ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے | جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سویش | مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزه رنگے ز بهار رویت | کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهر بار که بی‌گاه بریست | گر ز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر موز دوریت چشم تریست | از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست | هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی | رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل برونم کردی　　بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ؎

زمان پستی و ایام سربلندئ ما　　تفاوتی نکند پیش دردمندئ ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری　　الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسنی توی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ؎

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید		هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد		که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو　　بر رهگذار تو دلها چو اخگر افتادست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریزست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو		خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی مردم کمال را		بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محشری خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد　　بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

محسن
محسن
محسنی
محسن
محسن
محشری
محشری

سه محل ذکر محسنی بعد شعرای محسن بود سهواً درینجا نوشته شد الحسین عفی الله عنه

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب — عضو بعضو خویش را از غم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوشش بیانی ست

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو — ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل اله آبادی ابن شیخ عبد الرحمان وخسر شاه خوب الله اله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمن بطون نقش ظهور می بندد ودر سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل وکمال میگذارد واز خدمت کملاء عصر مثل ملا نور الدین جونپوری وقاضی محمد آصف اله آبادی فیضها برمیدارد وبعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست وپنج سالگی دست ببیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد ودل بر مجاهدات شاقه وتصفیهٔ باطن می نهد وباندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود وبارشاد مرشد خود برای تعلیم وتلقین طالبان صدق ویقین به اله آباد میرود وبعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد وبافادهٔ طلبهٔ علوم وتصانیف کتب عربیه وفارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد ویوما فیوما در مقامات استغراق وفنا عروج می نماید ودر عین شباب بعمر سی وهفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائیه ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید ودر نظم چنین می سراید

دل بیادش محو گشت ونام میگیرد هنوز نه من قامت آن صنم دیده ام	مست من از دست رفت وجام میگیرد هنوز قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زود تر — هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محققی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود ودر هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمود بی بود	حق ست ولی منکر حسّش نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون	صورت موجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمیذ مولوی منیر علی حریق آسیونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود ع

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم	محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
ما زخمی تیغ نگهٔ سبز خطانیم	زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی و طامات ز رندان	سودا بسر از جبّه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بود ع

از تغافل و تبسمی میکشد مرا و زنده میکند ـ ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد تونی طبعش مفطور بر موزونی ست ع

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را ـ تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبدالرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من ـ خوبرویان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشت ع

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا	نازنینا باطل السحرست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست	حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بخشش بریز	تا توانی خون گردن کشش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم	چه منتها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده و بدار الامارة لاهور

توحش گزیده هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشیدوی بردست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید باعی

گفتا چه کسی چو کردی از جرم دق	گفتم که کنم بهر چه بستم از ق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم	کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

ماحی محمد — محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته وبتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عزو امارت یافته

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست — دل نیست در برم گرهٔ آرزوی اوست

ماحسین — محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت بفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش وکمال غم و غصه برادر سنگدل ابو الحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ این ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده موی پیرهن چاکی	نه از کشتن هراسی نه از خون ریختن باکی
زکشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب دارم زبیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

ماخان — محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از خدنگش دیده ام بردل کشادی تازهٔ — میکشم همچون کمان برپشت او خمیازهٔ

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام — که بیستون بره عشق لوح فرهادست

ماحد — محمد خراسانی ممدوح محمود بشیوه شیوا بیانی ست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود — با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار نسازد آشنای خویشم
بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر
نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا
زلف بر چهره میفگن بکشا پرده ز روی
تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد خواجه محمد ملی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعراء عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برنخیزد ز مدد گاری مردم هرگز	هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت المقدس گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوز است شعلهٔ تب ما
ز بسکه آتش عشق تو مدعا سوز است	عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی نژاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض راکبین بسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایوادر جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا تن بقضا درداد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگهم جا را
شب آمد ز نخدان یارم بدست	تو گفتی که خورشید دارم بدست
ز تاب پیچم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود ازینکه عتاب تو خنده آلودست	که زهر کارگرست ارچه در شکر باشد

نام محمد علی

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف وکلامش نفیس ه

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهرست　　هر چند از حجاب تبسم نمیکند

نام محمد علی

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ه

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل　　غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بار گران　　گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

نام محمد علی بیگ

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست ه

بحمد الله که از کویت نرفتم　　بکار آمد سراپای شکسته

نام محمد علیخان

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسته لکهنوست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیله افتای بوندیل کهند عز امتیاز داشت و در شهر باندا سنه سبع و اربعین از مائه ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت ه

مست و ساغر بکف آن شوخ قمر می آید	بمن از بیخبری باز خبر می آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی رنگم چه می پرسی	حدیث قتل ما را شنیدن درد سر دارد

یا آن وسمی را ببین در دهن نازنین   شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان واله داغستانی و از امراء سلاطین صفویه بوده و خدمت بیگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان عشرین و مائة ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد   دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد   سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف ازین سپنجی سرایش زمان رحیل ؎

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشیدنها   ز بهر کشتن او بس همین ز دیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه ازان سخن پژوه ؎

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز   پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ؎

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس   غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکرالله که قضاء وطن خود قصبهٔ رامین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ؎

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار   دارم دلی که دوزخ از وهست یک شرار
طوفان ببحر برده بجاسے سفینه ام   کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از مستعدان عمدهٔ جلیلهٔ قضار قزوین ست رایش رزین و حلمش متین وطبعش رنگین و کلامش شیرین ؎

شمع من پرتو ببزم دیگران می افگند ... وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بحق گوئی و حق شناسی مشتهر بود

ما ز دریائیم و دریا هم ز ما ست ... این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش با مزه و کلامش برشته

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد ... از رشتهٔ جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی با نفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو بر تافته ام ... از نیش تاسف رگ جان کافته ام

وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی ... از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم ... حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه بود در سنهٔ ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنهٔ تسع عشر و مائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمهٔ علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنهٔ اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت ... والا ترا زانی که ولی دانندت

بر هستی خود گواه می خواست خدا ... بی مثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت بسندی باید ... وز علم احادیث مددی باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست — این مسند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

[illegible] از حسرت تو لاله گون می آید — از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره — صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرای تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی داشت

[illegible] تصویر رخت صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نبست این آرزو

محمود میرزا [illegible] از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ماییم [illegible] گرفته میخانه سیر رویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه می رویم
گویند هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

[illegible] عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

[illegible] قرار از دست رفت — ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
[illegible] عشق [illegible] قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوتی ابن پوریا ولی که پیر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد وانکه بگفت و نکند زن بود		آنکه بگفت و بکند نیم مرد نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد	

نامعلوم **محمود** خراسانی در ابتدای جوانی بزندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و تهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد تا یار بساز د آشنای خویشم		با محنت و درد مبتلا خواهم شد بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد	

نامعلوم **محمود** خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی سه

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

نامعلوم **محمود** رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم تا دور رهٔ خوبی تو بر سر ناید		پیوسته لبت شکرفشان میخواهم بندی بر پای آسمان میخواهم	

نامعلوم **محمود** سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سرحلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور و لادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائة بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائة روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرموده و را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست سه

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را از انفعال لعل لبت لاله در چمن +		شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز		نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم		روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم		کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نموده

تنت را گوئی از جان آفریدند		لبت را زاب حیوان آفریدند
زلعلت پرتوی در ساغر افتاد		زعکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و مافیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید رباعی

شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و تا فوقانیه حرف رابع و سکون سین مهمله حرف ثالث و ... موضعی است بفاصله ... تبریز

جز آتش عشق در دلم سوز مباد		جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد زغمش		در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند		زاغاز اثر نشان زانجام نماند
گو پیر مغان و زاهد گوشه نشین		کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محموده بر روی دلش مفتوح ست

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندستان رسیده و معموره و مطمورهٔ اش را بقدم سیاحت پیموده

هنگامهٔ من زکینه برهم زدهٔ رباعی رخت به موسم به نیل ماتم زدهٔ

در نوبت هر کس زدهٔ فال هنر جز نوبت من که قرعه بر غم زدهٔ

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت حقیقت شعر و شاعری هر چند دون رتبهٔ او بود ولکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنه ثمان و والف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بخود آمد بسجود	میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغمت تو بسته داریم ای دوست	درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم	ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت	محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب تو چه قبله که باشد شب و روز	روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی بلب تو محو می در جوشم	وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم
در ذکر تو ام اگر دمی گویایم	با یاد تو ام اگر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده وجز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو مستند شعراو وفاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده بدین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست
چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوتم و مستورے
جانم بچنین قصه چو رازی گردد

وز یار جفا پیشه گزینم دورے
بیچاره دلم شنید و دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد [illegible] آبادی [illegible] طبع [illegible] زجهان فقر و تصوف کام جانش شیرین است

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود
با [illegible] که [illegible] مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی [illegible] سخن رسا وفارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مایهٔ ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و نهم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما
ضبط جذب عشق [illegible] وصل [illegible]

جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
عید مرگ نا امیدی اینکه اکثاری نشد

خانه ام را ننگ از خشت شکستن بحقیقت
حاصلی با غیر نومیدی نباشد در جهان
ایمن از تکلیف دارد سایه نخل رضا
آیینه وعکس رخ زیبائی خویشم
هر لحظه بود خواه شناسائی خویشم

سنگم تکلیف خواه دست معمار نشد
چون نگین کز نامرادی زیب بیکاری نشد
فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد
من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
نادان زحیا دارم دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد
دار را تا چه قامت اندازیست
عشق را محمود حسنی داده وقت

وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار چو بین قسمت منصور باد
رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت
گر دل نتواند ز تو بردارد دست

صد گونه جفا بیش توانم برداشت
من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا [illegible] اسمه پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن نقل برگزیده به هندوستان
رسیده در [illegible] سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین و الف میرزا
لطف الله حجله آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه برزبان [illegible] گذشت
ع بر سپهر سعادت آمد ماه میرزا تحصیل علوم [illegible] [illegible] شاگرد اقاحسین
خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت سفر و بطرف [illegible] [illegible] حاکم آنجا نواب
سرفراز الدوله بهادر بشرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده با ازدواج صبیه خود
سرفرازش گردانید و از حضور شاهی بخطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خور ش نامید
و بصوبه داری او دیسه مامور ساخت میرزا لطف نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر
بسوق سو بکمانی [illegible] پرداخت و لهذا انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن
رسید و غاشیه اطاعتش بدوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و خمسین

از مائهٔ ثانی عشر رشتهٔ زندگی برید ه

گرفته شور جنونم چنان گریبان را	که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون	دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سر مژگان گذشت	همچو سیل از پل سرشک چشمم از ابرو گذشت
میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست	کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
زچاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زارے	دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ه

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیالے با استعداد ه

تا برویت مرا نظر نبود	دوری غیر درد سر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد	گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبدالقادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دارالسلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزاهش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی وارد و محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو بیکس تخلص مے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست ه

بازلف دراز او در آویخت	یارب چه بلاست این دل ما
با رحمتت گناه نکردن گناه من	دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه بان	انصاف میدهی که بدارم نگاه دل

که کرده است براحوال غیر رحم مگو	گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نه
باش سطرب ز سر ددن که کشودن نتوان	غنچه خاطر افسرده بزور نفسی +

وله از تضمین

گه عراق و گه صفاهان میزنم	نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بوسها	بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل	قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبله خویشم گمان بردند من	شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد	طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین	گر چراغی هست دامان میزنم

نامعلوم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ؎

میداد زبان در دهن محوی و میگفت — کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

نامعلوم

محیی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اساءت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا بنی و سنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبدالله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا قصد نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابوسعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقه ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما	بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست	آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوییم ای دوست	آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت	دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذهٔ ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین بصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن	تو با یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو	پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی	ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت

ظالم که کباب از دل درویش خورد	چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد	خون افزاید تپ آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حافظهٔ اسالیب نظم جهد مینمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر   وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما سی گذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در ستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل بعیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کاروبار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ـه

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است	چیزی نمی توان گفت روی تو در میان است
دو مصرع است دو ابروی دلخوشت که قضا	قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول است چشمم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد ذایعت را نصیب که بوسید پای او	عمر دراز بهر چنین روزها خوش است
مردم و نیست بجز دل به برم غمناکی	غیر ابر و بسرم نیست گریبان چاکی

مختار رای سیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ـه

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست	بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
این نه ابریست که بر روی هوا می بینی	موج اشک است که از چشم تر ما برخاست
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم	چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار	بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین	یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون	صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش	آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست	کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را ازوے فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع وخمسین وخمسمائه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا	یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت هما نا عاشق ست	کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ	تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش	که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

وله از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیهاے بکر	ماه وش برجیس رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل نوای و دلربای	دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من نیستم بعشق تو از کار رفته	خورشید عیش بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار ست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند	جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار	زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد	از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش	که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او / که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی واو را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاده و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاده و از انجا بکرمان رسیده از سلطان ارسلان سلجوقی مورد و ثوا زشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ه

آتشین مرغ آهنین سر او / نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود / کاهن اندر پرند آب رود

مخفی

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت ه

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت / که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار / که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم / سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی / ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم	که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت	چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نورالدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام	مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیرخان ناظم سهرند بود و در زمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا	با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند	می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور ست در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور ست

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا	بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان ست و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد

بوسیم و بسر و چشم خویش بگذارم	شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار توام بیهوش کرد	آنچه باستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی وسخن طرازی خیلی شوخ وشنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال وی و والدش در دار الامارهٔ کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده بخدمات شایسته عزّ امتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب وعم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة می بارد

ختم المرسلینه غلامم تو یا رسول الله — ستاده ام بسلامم تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی — بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سروقامتی کج [illegible] — چو نرگس چشم گلناری چو سنبل موپریشانی
جفاجوئی جفاکاری تغافل پیشه [illegible] — وفادشمن دل‌آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه بافضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملأ اعلی گام برداشت

در بزم طرب راه مده همچو منی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم ز غم رخ نکویت — رفتم ز جهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد — بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک — هر سوی روم بجستجویت
در چهرهٔ حورعین نه بینم — افتد چو مرا نظر بسویت
در دیدهٔ مخلصی دو عالم — نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح — میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاہے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	دردا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند	مارا بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پارهٔ دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامهٔ گلگشت بخت من	بر دو رخهد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانهٔ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مدامی — میرزا محمد صادق ایرانی از مدامیان میخانهٔ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشئهٔ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار
بجای قطره براهی نثار ابر بهار

شکسته بر سر سبزه بنفشه بیابان
نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نوید وصل رسانده به بلبل حیران
فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت

نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد   منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن است

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد   ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه دهلوی از راجه های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس را گلهای مضامین لطیفه می آمود ؎

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت   چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا ولین از قاضی لاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید   گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردار   که نتوانی بکمان او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی صدا های دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید ؎

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش
از نازکیش بود مگر بیم شکستن ؎

در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
عاشق سر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
عنانم را ز کف شیرین سواری برد کو شوخی — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش
سرمایهٔ مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم
دیدم که در آیینه گل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در ارکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین. از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا — نظر بسرمه نیفتد غبار کوی ترا
شکسته پای من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بجود تاب جستجوی ترا
از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشمم درو چون حلقهٔ گرداب بود
حشر بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف شکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع سحاحش را بجو نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — مستزاد

چون ماه نواز محنت ماه رمضان گشتم لاغر	دور فلکم نداد هرگز لب نان بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه	آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

مذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود —

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند	از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت	این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بگوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بشورت شمس نام قبیش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم سنکرش بقیهٔ عمر باوی حسن التیام گزید —

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت	تا دامن آب فتنه نشاید زجو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند	جگر سوختهٔ و سینهٔ چاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر	تهمت آلوده دلی سینهٔ چاکی دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود —

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی معین برادر و اوستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هردو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود و مراد —

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گرد باد عمری در هر گل زمینی	گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نواست

معاذالله گران ترک سیه چشم — بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی — در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پروردهٔ خاندان صفویه ایران بود در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پروردهٔ لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را الوهٔ خود وامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن — هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جام من	تا حق بریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم	زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوه‌چی باشی اصلش از قزوین و منشا و نمای وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان است

با خزان دست بدست است بهاری که تر است — حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

نام مرتضی قلی

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار ایاغ خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ۵

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را | سوخت رشک گل روی تو مه تابان را
آب آیینه لباس بدن آیینه است | جامهٔ به ز حیا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسهٔ خود را زند بخون | هر کس گشود چشم تماشا درین چمن

نام مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ۵

در قید زلف پر شکن افتاد کار من | آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

نام مرسل

مرسل از سادات عالی درجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ۵

من غریب نه یاری نه همدمی دارم | غریب درد دلی و عجب غمی دارم

نام مرشد

مرشد لاله سکھو لال اله آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ۵

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما | هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست | بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند | مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
ای گردباد آه بکش سر بآسمان | کار فلک مباد که زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن | ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی | نخست از دیدهٔ و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه اندیشه از شهر و بازار داری | چو فرهاد گر عزم کهسار داری
مدارید چشم ترحم ز چشمش | نیاید ز بیمار بیمارداری ۵

نام مرشدی

مرشدی مرشد شعرا از زواره ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه و استعاره ۵

لطف تو نسبت بما بگذشت و کین هم بگذرد	آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت	باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت	محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبله که باشند شب و روز	روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صنائع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان　　هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان　　در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریریست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را　　که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را دارایست و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم　　آتشی برجانم افتاد و برآمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود هستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت ساحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بد خو نه تنها جان ما در آتش ست	اندر پر پروانه تا بال هما در آتش ست
کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروی کیست	شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستانست و بتجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبدالقادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن   شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم

جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت   جان ز تن نور از نظر در دا ز دل خواهد گذشت

جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا   خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بجدی تیج که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برائے من بردار ؎

مستی سگ دیوانۂ آن طرفه غزال است   دیوانۂ مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع حکیلاک از اعمال بخارا مولد آن صفیر سنج نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے   گر چه چشم شیشه افتی در دل پیمانهٔ

رباعی

ما را بکمال خویش دانائے دہ   لائق بجمال خویش بینائے دہ

یا محمل تکلیف ز دوش بردار   یا در خور این بار توانائے دہ

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرا سلطان حسین صفوی بسر برزانوده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهرلار نواختند بسے بر نیامده که شبی او با شان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم   تو هم مگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من   چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

جستیم ترا در حرم و دیر نبود می   ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد اقصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی باسیفی عروضی خامه فرسوده ـ

چه پرسی از دل بدروز حسال ابتر ما	زخاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب	خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
برعزم دیدن رخ او میکنم سفر	یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست	خوانده ست مرا بنده خود خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف	حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست	مسعود بیاسیکه بمحبوب نوشته ست
کسی نشان سر موئی از آن دهان ندهد	چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
چو غنچه من از بخشش و دشنام کسان را	این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
تا هم لب لعلت بر داول بتبرک	هر باده فروشی که سر خم بگشاید
خدنگش بگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش	چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دولت بر دو گشتی و خواهی	ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علماء نامدار و فضلاء ذی وقار ست ـ

مارا بسر آنچه از غم غربت بسر رسید	زین حال زرد روی و دل در بدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب	یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
[illegible] نصیب جان غریبان بود ولی	قسم من غریب حزین بیشتر رسید

[illegible] لی از خوشنویسی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت [illegible] گانی می بود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا برداشت ـ

[illegible] شعله سر بر میزند یا رب	بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد
دلش از شوخی آزرده ست امروز می ترسم	نمیگویم سخن با او مباد او در سخن پیچد

نام مسعود

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پردازش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود

رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن
در روز نه راحت نه بشب خوابم را

تا چند کنم ناله و تا کی شیون
گر زندگی اینست نصیب دشمن

نام مسعود

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین منست
کس بندهٔ نشد بندهٔ خود را هرگز

هم جان منست و هم جهان بین منست
این بندهٔ بندهٔ گشتن آئین منست

نام مسعود

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز و شهر مانده و مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ آلهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمد و زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید زتمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تنم تو می بری مرگ بهانه درمیان
چند رانی تیغ مژگان بر دلم
چون کشتی یک بوسه ام ده خونبها

روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
خون من خواهد گرفتن دامنت
تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ع

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند   خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ع

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده   فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ع

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم و اندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ع

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من   ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده   یا یار مرا سر کم آزارے ده
در فرقت آن خوب بد اندیش بمن   ای صبر اگر مژدهٔ یارے ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ بطرق خوش بیانی و سخندانی بود بر بارگی سیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست ع

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

یادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی / وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بورد رخ تو / افتاده نه کار چون کهن تقویمی

ذا مسکین

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه منت بر ازبان و آوان میگذاشت

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان / گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

ذا مسکین

مسکین شیخ عبدالواحد نام از موزونان شهر اکبرآباد است خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بصاحبت نواب والاجاه جهانگیر محمد خان بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد ست

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را / ساخته برباد داوم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق / پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده‌ام / جز سرشک خود ننوشیدم گاه مسکین آب را

ذا مسلمی

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم برداشته

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت / مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزی که مرغ عشق بعالم کشود بال / جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

ذا مسیحا

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را / می کشم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

ذا مسیح

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گردید / دور بین ست ز بس دیدهٔ داغ دل ما

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربار داری با خود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست و حال قرب ورود اردوی جهانگیری در ان نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ تاریخ گذرانید ؎

پادشاه زمانه شاهجهان
خرم و شاد و کامران باشد

[illegible] عالم
همچو حکم خدا روان باشد

[illegible] سال جلوس [illegible] گفتم
در جهان باد تا جهان باشد

ودرسنهٔ احدی واربعین از مائهٔ حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری
وپنجهزار روپیه زادراه گرفته بمشهد مقدس رفت ودر اینجا خبر وفات شاه عباس دریافته
بعمر یکصد وپنج ساله راه وطن گرفت وانجا بدلبری دل داد وبرای نظارهٔ جمالش عینک
بر چشم وچشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنهٔ ست وستین والف کارش با ملک الموت افتاد
میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج
دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال
بغایت اجمال وسه چار اشعار سیح در شمع انجمن ونگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش
خالی از غرابت واکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش
زبان کشود

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو و باغ را
پیش خدمت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت
ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی اوفتاد
هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتار مے باید
همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود
ور درآید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه درآئی تو در دلِ تمثال
در آینه نگذرم ز روبرای دیدن خویش

بکامِ دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاهِ واپسین دارم

چنان روشن زبا دروی او شد خانهٔ گورم
که نتوان سرنوشتم خواند از لوحِ مزارِ من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسهٔ ده بمن که پیر شوی

ای دلِ بیکار آخر غمگسارِ من توئی
هم چراغِ خانه هم شمعِ مزارِ من توئے

رباعی

دل بتو مرا از عمر خود دلگیرست
زین گرسنهٔ شوق تو از جان سیرست
درآمدن ای نگار تاخیر مکن
هر چند که زودتر بیائی دیرست

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد
دوزخ حیران سینهٔ من گردد
گر منبهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار درازست شب هجر مگر
روز سیه مرادران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم
بند سنبه بهر یک سر موی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیرازست و با وجود نابلدی از کوی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتازست

از پرید نهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیاء دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه بیگمان داشت

بوی پیراهن خویش ست بتن جان عزیز — یوسف مصر خودست آنکه گرفتار خودست

خوشا نشهٔ بادهٔ چشم ساقی — که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجانی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اود و بعد از ان بنوکری مهاراجهٔ ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسیدنی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم در گذشت وظیفهٔ بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

ان گل تازه که دارد روش و آنی چند		داد بربادر بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چو شاهدان بود		از واله خود کشیده ماندی
ایندم سر آتشیش دارے		کش زیر و زبر بهم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد

رتبهٔ حسن خطت از چین پیشانی فزود		شان دیگر داد این دیباجه دیوان ترا
بدو چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد		که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد ... بسیار تپید بسمل ما
صد قافلهٔ غم گذشت مشتاق ... گردی نه نشست بر دل ما

از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل ... رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت ... هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر کف جام لب لعل بصد ناز نهاد ... سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا برجا ... کمر بخدمت قد تو بسته مے آید
گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد ... از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگر چه صیقل آئینهٔ دل است ... اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که بر کوه [illegible] طعنهٔ طاقت ... در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
را هم زده بود از سخن آب بقا خضر ... حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او ... نظر جای و دل جای و جان جای دگر دارم
تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده ... صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آذان را مشتاق آواز خود
می نمود ؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا ... می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من + ... چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام
میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق بپرس ... [illegible] که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی است از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن
شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ؎

بخواب عدم راحتی داشتیم — ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابناء میرزا عبد الحکیم از ارکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون نحوی بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین ازین جهان نقل نمود ؎

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بهشت — راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا توی سرکانی و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پژوهش مشتاق غرایب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ؎

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد — بخاک من نظری افتد آن سرو خرامان را

مصحف رویش ورق گردان شد ز پرواز رنگ — عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد

از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را — زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان ما

میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب — سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی ست در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف باحضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد ؎

فتح قفل از زر کلیدست ای عزیز — عقده خود را بدندانه ای دخل

جنبش دست از تو میخواهند نیز — تشنه می میری و در یا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس است بروشنی طبع تجلت بخش مشتری چرخ مقرنس است

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب	ای مشتری مگر بخم می فروشوی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم است	این رسم جهان بود نه بهر بیم است
شخصی که در آید از در خانهٔ پست	خم گشتن او نه از پی تعظیم است

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان است نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری است

حرف محبت است همان داستان ما	جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با هر که گفتگو دارد	چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ ز من مپوش	از یک نگه بوصل کسی خو نمیکند

مشرب

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد دست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاد مشرب بجذب کل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بالقدم سیاحت نمود بعد از آن صوب صوبهٔ اود توجه نمود بلازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سر رشتهٔ حکومت میرزا سعید بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مایهٔ ثانی عشر بشربت تلخابهٔ مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بسیاه کاری خود تا نظر کنم	چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من	شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

ببنگم ولی بانداستی قدری دگر دارم ‏ ‏ ‏ چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اخیار دوران بود و تعهد و تیمار مرضی از سر گلهٔ خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامهٔ میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام ‏ ‏ ‏ که نالهام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام

کمند چشم بخم زلف کیست صیادم ‏ ‏ ‏ که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام

دل از شوق شهادت اضطراب ساکنی دارد ‏ ‏ ‏ چو جوهر چشم من شد محو دریای شمشیرش

رباعی

در نام محمد که کونین مدار ‏ ‏ ‏ رمزیست نهفته در حجاب اظهار

گر دیده حق بین بگشائی بینی ‏ ‏ ‏ در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی بمشرب بعضی بالضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمه ایقم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی بسر می داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود بود و مشرب از شاه راضی

تا یک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او ‏ ‏ ‏ بیش ما افتاده مضمون بیست سینهٔ پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست عبیر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست ~

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را — که ازین غنچه مرا بوی کسی می آید
میروی و چو گرد از پی تو — مشرب خاکسارے آید
ز چاک دل گل رخسارهٔ دلدار می بینم — من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا — نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشربی از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوش خو و خوش گو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیب خان درساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ~

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
درخیال زلف و رویت شد ز اشک شام من — آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبه سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن دانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست ~

دمی سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار — شدم بدیدهٔ دل داخل اولو الابصار
صبا بباد کشیهاے نازکان چمن — سحر بداد رسیهای نو رسان بهار
بخوانده آیهٔ واللیل بر جبین سنبل — دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو	فزود قاری قمری بسر حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر وقتم	برید باد صبا را درا و فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان	بگفتم ای کرست مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان	توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن	دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان	دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوئی خود دماغم آشنا کن	بدرد خویش دردم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت	گلستان در بر از داغ محبت
امام قبله صدق و صفا دل	غزال کعبه مهر و وفا دل

مشربی خوانساری

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد — چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر نسیم نه بد در هوای گل	دست من است و دامن ساقی و پای گل
هر دم اختلاط گرم دارد آفتاب من	ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر روشن خیالان شیوا بیان است در مشرق
طبعش دراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یاری کردم — شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سپهر ز شوق ستت دادند — جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان	شکرانه جامیکه بدستت دادند

مشفقی

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلده قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ه

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را	در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوای روی کیست	بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشتقی

مشتقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مرادآباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نمود ه

محو نظاره ام چه دهی وعده وصال	مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشتقی طمع مدار تو از پرتو وصال	مهتابش از خرابه و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست	از دل رقم الم نمی باید شست
پائی که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات هم نمی باید شست

مشکی

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین قلم و سنجیده بیان ه

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهے	وعده بوسه از آن لعل لب شکربار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح	ناله ها همچو سگان و تو نباشے بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو	دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نمود ه

بفکر آمنیان امشب دل صد ناتوان گم شد	دل یک یک بدست آمد دل من زان میان گم شد

مشتاق

مشتاق میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم وارد سـ٥

بجرم غیر ما کشتے وچه خواسے کرد   جواب خون شهیدان که بیگنا باشد

نام مشهدی

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اود کشیدهٔ اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود   آیم از خاک برون با کفن خون آلود

نام مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز است از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه واطراد شهره و میلش بهجو بیشتر پی پیروئی وجوه معاش ملک هندوستان سیر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود سـ٥

خدایا آرزو مطلب ملن حسرت نصیبانرا   مده دم سردیٔ صبح وطن شام غریبانرا
نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد   ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست
پر چند ربایش که از شکوه زبانی دارم   خونچکان تر ز کبابے که نمکسود بود
ز بس خشک ست خون پیکرم گر گل زنی بر من   صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد
چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش   چو آفتاب دلیرم بسر بریدن خویش
غزال چشم تبانم که اختیارم نیست   به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش
بپیچیده در مشام چمن بسکه بوئی گل   گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل
آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا   آستینی ست که بر چشم ترا انداخته ام
امشب بر غم هم من و پروانه سوختیم   او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

نام مشید

مشید از شعرای هندوستان بود و تشئید ارکین نظم بخوبی تمام مے نمود سـ٥

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن   بر سر کوئی محبت کفر و ایمان باختن
گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز   ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

نام مصاحب

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب — باشد ز هاله خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان — چون گشته مصاحب با پختگان بخامی

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است طبع سلیمش فی‌الجمله از خطا در فکر شعری صائن و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب است از مثنوی اوست

مصاحب در ره آن یار جانسوز — محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد — همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم — که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاغوت است — لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس — ازین مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسم قند این قصیده گذر

مصاحب ملاحسن تبریزی مصاحبت اساتذه نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من بر دو لی می ترسم — که فراموش کند آنچه زبانی دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد مسیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب	با اینهمه در دا ز همه شب بهترم امشب
ز دوریت شب و روزم بآه و ناله گذشت	دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد نیسان کلکش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز ست	در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز ست
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار	کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز ست
ز شب تا صبح نالیدم بکویت	نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا	ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد	ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اٹاوه برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت	دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت
عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود	هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ما و من بوی ختن تا زلف مشکین بو گذشت / مشک از بو بوز نافه نافه از آهو گذشت
مصطفی و عشق او دیگر چه پرسی حال من / صبر از جان جان ز تن تن از سر سر و گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند / اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم / کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگارے دیدم / عشق پیچاپیست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوی

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار / بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ / که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی و در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و باآنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انجاء نام سهیم سلطنت آن برادر مهرپرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان / که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند غوغائیست / تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
هر چه باد اباد حرفی چند میگویم با و / کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
سرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من / گرت دردسری باشد مرا برگرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز / در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نهٔ / جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

نامعلوم

مضطرب لاله چنی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دهنت گفت که این راز نهان است	گفتم که رخت گفت عیان را چه بیان است

نامعلوم

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبهٔ بجنور است از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجهٔ تامل و غور راشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش پران باید کشاد ؎

ای ضیا در هر و مه از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند	عاشقان را نرگس جادوی تو
فاتحهٔ دیگر نیارد یاد سرو	گر ببیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری	مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش	چرا ساقی بکف پیمانه داری

نامعلوم

مضطر لاله مٹھو لال لکهنوی قوم کایته باشندهٔ موضعی از حوالی لکهنو است ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانه زلفی نهٔ ای دل پریشانی چرا	نیستی آیینه جانانه حیرانی چرا
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانه ام	چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

نامعلوم

مطلع عبدالباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ مینا حوالی دار العلم شیراز مردی قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود ؎

زاهد ز حور جنت و غلمان توان گذشت	لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی	آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را بچه کاری که یافتم	افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که بایدم	از گفتگوی جملهٔ کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید … زین آرزو مطلع دل من بجان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود

رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ؎

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم … که طلبگار تو وارسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست ؎

با تو هر کس که همنشین باشد	گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر	شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود در وی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ؎

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را	قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی	خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا در گذشت وحشتی بدلش طاری گشته بوطن برگشت ؎

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق — میخلد در دیده ام خاری که دستگیر نیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام — چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم — پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
آه که مرا از دل پر درد برآید — چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند — بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ — بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع — آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین — گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست — صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎

چون خدنگ خود کشید از خاک آن بیدادگر — ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بنکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم — که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
فدای کاکلی گردم که هرگه میکشد شانه — دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود — چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفهٔ

علاقه بندی پیشه آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته ولنواب تقرب خان بحسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس بحرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرابادی صاحب تذکره مصاحبتش گزیده و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خالی	هما بر تنم ننشست از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیده من	برنگ شعله یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرای	کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطباء عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از آن زلف پرشکن باشد	چو آن غریب که آواره وطن باشد
ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم	حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت	خواهان کنار و بوس میباید گشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن	برگرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم تراچو ما نشناسد	بیگانه تراچو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از آن	این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن	وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید	در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند ... یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه ... هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بو اهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ ... سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند ... الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز ... باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است ... از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا نامدار و علمای عالی اوقار عهد ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را آب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالے ... مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور ... من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهر است

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت	یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم	کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استراباد است کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بمیر اظهار اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هرچه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود	این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست	خاک لاله هوار اشفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید	باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست	خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد	هرچه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرای مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار مانی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر منصوب گردید

بدیر و کعبه نیر نگ جمالت نور می بخشد — فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد — بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ناتمیان رنج و الم معدوم مینمود ه

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما — مستی هوش برد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری ه

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد — بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم — قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد — آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست ه

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست — هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست — درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ه

قتیل عشق نهٔ آرزو چه میدار سے — دل دو نیم نداری رفو چه میدار سے

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ه

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست — که خود مریضم و پهلوی من دل افتادست
رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند — ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسرے دل داد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاد سے

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است	هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند	زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ سے

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود سے

بسکه در عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی واعالی سے

مرده حسرت برد آندم که بری دست به تیغ — کین عطار وزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا وکلامش برگزیده سے

پدر به پیر ز عیب پسران سیلی زد — تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلی زد

فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود سے

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن		محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چنگل		هست مهر بتان یغماے
موجب صد هزار بدنامے		باعث صد هزار رسوائے

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس	افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک	دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق	نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطی	کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دلدل	شاه انجم برکابش بدود چون بیذق

نام معظم

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار است

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس

بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

نام معنوی

معنوی خواجه عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجه عبید الله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود

نی بشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم — زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

نام معنوی

معنوی هروی این رباعی بنامش مرویست رباعی

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد	ناقص در دمی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا	ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

نام معنی

معنی سید ابو الفیض در گلاب باری شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل است

باتوکل گر درین بحر آشنائی میشود	باوجود دست و پا بیدست و پائی میشود

نام معنی

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنی	خم هر شاخ گلی در نظرم شمشیر ست
تمیان تیغ بسته می آید	کمر ما شکسته می آید
طوق مانند اسیران نه مرا بایستی	حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستی

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ز بس شوق شهادت بود طوق گردن جانم	سرم گرد آب گرداب دهم شمشیر قاتل را
نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد	سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی	روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شهر اکبرآباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گلهٔ از جور دلربا چه کنم	بندهٔ ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنای مسجد نواب ثابت خان در کول از آن مغفور ست که بر سنگ پیش طاق نقش الی الآن منقش و منقور **قطعه**

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال می گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو ناخنم	کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

نامعین

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست طبع سحر پردازش بمضامین دلربا
در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت — روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید — تا چشم گشادیم زهم روز گذشت

نامعین

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

نامعین

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی برخود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گرچه بخمم کمند تو نشد افتادست — همتم راست چو قد تو بلند افتادست
آن خال ست دل ماست که از دفع گزند — بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست
دام صیاد معین باز بجو دمی بالبید — تازه صیدیش همانا بکمند افتادست

نامعین

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکیدم بجای آب از دیده — کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفتست — رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

نامعین

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی
که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه
مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج
روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند
و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حید معمائی و ملا معین باندیشهٔ جان از راه بادیه رو
بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد
و کشتی نشینان بسیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم
مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان فتح فتوحند همه
عید الشیطان عذاب و روحند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار
زابنا زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست طبعزادهایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ست دیوان معین

روید زتر بتم گل بادام تا بحشر
بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود در دقیقه رسی دیوان معین
و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامش بعشق
جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد
می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانهٔ تاریک گم شده باشد آنرا بروشنی مینماید
یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست ازان مرهم میپذیرد
از منظومات اوست

چو من زباده شوق توست و بیخبرم
همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بغمزهٔ که زنم صد حجاب تو ابدرم

معین

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذهٔ میرزا احمد حسن قتیل
بر جمال لیلی سخن مجنون سه

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته ست	کارم از دست شد و دست زکارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو	که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ افتاد بدار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ و قانتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم با عمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشرین از مائة ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب سه هزار ست سه

ناخن هی نزند بدل این بیت ابروییت	زلف کردم از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفریح او سے نالم و بس	که او شدین آه و ناله شاد کام ست
نه غبار خطا زان عارض جانان برخاست	هالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

معین

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ اندادمن اعمال اسفراین ست صور حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معائن اکتساب علوم ظاهر پیش از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آیینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار سه

از زلف پریشان تو آشفته ترم من — قدر گویی تو آشفته چه با دیگرم من
با شکنه بلبل گلستان تو بوئے — عمریست که چون باد صبا دربدرم من

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی استغانی که بعضی او را مغانی بغین مهمله رایگان پنداشته و برخی هر یک اجداد این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته سه

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس — کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد — خار خار دل افگار سلامت باشد

از خیال رخ او دیده تجلی زار است — یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبدالوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی است سه

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من — وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مغلم

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم راچکه مزاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گویی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده و این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست که بر قبح سیرت و سر ریش مغلم سه

این آیه من جماع بمنصب کند همی — از من مپرس کین بچه موجب کند همی

سر کرده در هوا چو عمود یکه از حسد — شبها نظر بسیر کواکب کند همی

چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان — هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبهٔ اوده است طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد سه

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید — یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ؎

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را — غنیمی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود ؎

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

کمر بست خلقی بدعوی خونم — بگوییدش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزم امشب — رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ؎

منم پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده — وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی و الاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی ست ؎

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم — همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش لشکر بود ؎

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد — هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید — آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ؎

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است — این پریشان هر کرا دیدست بندی بسته است

مفلس

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ؎

گرچه چشم و دل من خانه جانانه بود			لیک او را ز ره ناز در و جا نه بود	
چه بلا چشم تو ای رشک پری ار سحر			که پری در طلب چشم تو دیوانه بود	

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی   قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخه دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهرزه درد سر خویشتن میدهد ناصح   مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجله علماء حکماست و ناظم مدوح النظم و مداح ائمه اثنا عشر علیهم التحیة و الثناست

	جهان نیرنگ گیسویت ندارد		فریب چشم جادویت ندارد	
	مقام سخت دلخواه ست فردوس		ولکن رونق کویت ندارد	
	اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست		دم جان بخش چون بویت ندارد	

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر مینمود

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت   ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیه شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست   میدانم از برای چه اینجا ستاده

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب ونق بازار مسیحا هم می فزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید   اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بنا حق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم   که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پرخوابت نمی بینم
بجز آشفتگی در زلف تو راحت نمی بینم

تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهند شد
وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم

من جان ز ناتوانی هجران نمی برم
بسیار ناتوان شده‌ام جان نمی برم

برو باهر که میخواهد دلت گشت چمن میکن
وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار پا بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل از آن میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و ما فیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را لغو و جهل دیده از خانه راندند بشهر سرخس رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود

جنونم نشانید با صد شکوه
ز دامان بادر بدامان کوه

مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت
ز یاران غافل تماشا گشت

نشد کندن کوه آئین من
که فرهادم و کوه شیرین من

مرا بر دل این کوه اندوه زد
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوراجهان آبادست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد است

دل دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام برنا و پیر

نمیدانم چه با جان فلک کردست دانشور
که کون طالعش را یارها از مطرق غم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات است مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات است و شرح واردات

بود واغلب زبان برباعی میکشود رباعی

درعشق کسی قصاص کردم خود را	افسانهٔ عام وخاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز	واسوختم وخلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت	بگرفت مرا وراه کوی تو گرفت
اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئے آید	وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من	بالله که از تو هرچه گوئے آید

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف ارشد مولوی سید صدر عالم مسرورست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالة لکهنؤ وهمین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود ونظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده ودر سن کهولت بتمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافة دهلی قدم فرسوده وغالب اورا بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده وبنظر اصلاح نظم ونثرش را بگوش التفات شنوده ومثل مثنوی شکرستان معنی وسکندرنامه ومقصود الصنائع وغیرها زاید بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته وبعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیرش زدل تغیش زسر اینهم گذشت اینهم گذشت	در مقتلم پیش نظر اینهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین	ای سوز دل ای چشم تر اینهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب وزانه ابر در فشان	از تر تم با چشم تر اینهم گذشت اینهم گذ
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی	گاهی زپا گاهی زسر اینهم گذشت اینهم گذشت

شور صدای بلبلان آو رسای قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — هم ز نگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم ازوست ـــه

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتای زمان و رشک خاقانی
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلم رانی
بهادر از نسل قلبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ کلک حرف زن شیر نیستانی
اسد الله را یکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانی
علم در هند نامش بود و استاد شه دهلی — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانی
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سر ایمان نشان رحلتش خوانی
سنه ۱۲۸۵

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی طالب است
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم است — هر سانحه نگار پی سال طالب است
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب است
۱۰ ۹۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازی مصروف ترکتازی است ـــه

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ـــه

با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند ۔۔۔ هرچند در شماره نیم یاد من کند

مقیم

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوے مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم بانضمام اشعار چند مشعر انتحال مجلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است ؎

در سخن انچه مرا طبع رساست ۔۔۔ همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف ۔۔۔ داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی ۔۔۔ اوستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر ۔۔۔ خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش ۔۔۔ بدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس ۔۔۔ می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن ۔۔۔ قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم ۔۔۔ نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین ۔۔۔ مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد ۔۔۔ هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

ولہ مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی ۔۔۔ از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی ۔۔۔ مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود بود و در سنه ست وستین ومایة والف جهان فانی را وداع نمود ـ

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام ـ

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان به شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست

براهش خانه از نی بنا کرد در آنخانه بسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش راجودت طبع بمضامین عالیه هادی ـ

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود ـ

چو دریای رحمت تلاطم کند گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست و بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ـ

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیاً باز بمکهٔ معظمه رفت و تا بست

و دو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق و دقائق سفته ازوست ؎

پیش اهل معرفت معنی گل ست — طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود — نکته گر فهمی بزرگ این بود

ملکی بی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست ؎

شب از تاب فراقم انچنان سوخت — که بر حال دلم پیر و جوان سوخت
ز آهی کامشبم از دل برآمد — ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد سکینه — دو عالم را بآسانی میتوان سوخت

ملکی

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست و عهد شاهجهان پادشاه زمانی رو در وطن بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص با او داکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست و سنه تسع و ستین و الف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش و این بیت ؎

ملا شاه

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش ؎

مرده ایم و چو زنده میگردیم — بر از این چیست خلق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست — بی تکیه بجای ننهد ست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده — ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم — زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمری که بلند و پست بودم بودم — در مرتبه هیچ و هست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون — آندم که خدا پرست بودم بودم

نام ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از جهان پر ملال جادهٔ اشتغال پیمود ؎

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را
یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال
بنما جمال و شاد بفرما ملال را

نام ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال ؎

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی
من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

نام ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوارست و از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار ؎

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد
دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او
که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و
در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

نام ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد ست مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست ؎

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن
کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران
اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست
وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس ز سوز غم بیکسیٔ من
تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم
وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس
کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

در دم نزعم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوای بجیب غنچه میدوزد صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
اشارهٔ مژه سوی دل و جگر کرده	سفارش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ملتمس با طول اسلته دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ❊

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایتست پیش حدیث عشق تو اینها حکایتست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست ❊

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کچ و مکران بود و برخلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست ❊

خداوندی جهان اگر نبودی ملک بسیاری ندادی کچ و مکران را چنین ارزان بدیناری

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی از وست رباعی

بوسی ز دیار دوش بر دیدهٔ من	او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	گو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ❊

رباعی

آقا ملکت برد و بکام نهاد | وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیرحم نه من هم ملکم | ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعر لیست خوش فکر والا دید

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست | جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرای ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان | بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول البعض یکهزار و چهار و والهٔ داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلاے معلی از جهان گذشته

در دجانم بلب آورد و نداری جانان	خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کرده است
گفتی نگاه دار دلت از برای من	جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینی	با من ز بد آموزی دشمن نه نشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان　　یکدم بمن سوخته خرمن نه نشینی
امید که هرگز بدل خوش نه نشیند　　هرکس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ＊ ه

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا　　گر ز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد نمیگوید سخن قاصد　　نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
هر سیر هند زلف بت سحر ساز دارے　　بخدا سپردم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفه سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع و ستین و تسعمائه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم　　دور تر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نامه مرا گفت خموش　　این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از مهر برون　　عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم　　تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش　　میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بهذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ه

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را　　تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخشش انجم بر سپهر نیلی ه

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول — هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

نام ملهمی

ملهمی کوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید وبعد تدین بدین حق التفاتی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سر و پا برهنه سیری بسیر بطوره ومعموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد گشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دایرهٔ سیاه بختی بگذشت

نام ملیح

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود وخلق بفتوی شرعی او عمل مینمود وملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت وعبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت ؎

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید است وهستم بر در میخانه ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک واعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحهٔ صد دانه ای ساقی
بیا داین آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

نام ملیحی

ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ؎

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی — بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

نام ممتاز

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند ومولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند ومولوی سید عبدالرزاق ودیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند وهمانجا بکسب کمال همت گماشتند ومولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند واز حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعد بخششگری و بکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی
مانوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد
ذاتی و صفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ
خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و التسعین بعد المائتین والالف
در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره
بحضور رؤسا و عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علمای کرام از اساطین شریعت
و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و خطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت
جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست
بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر
قلعه دار فیصله گرده علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیة و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه
بکابین دو لک روپیه بالهٔ ازدواج حسن انصرام پذرفت و جناب رئیسهٔ معظمه دام اقبالها
بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام
و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ
اعزاز شان افزودند و همچنین بخواهر بزرگم ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه
و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ
بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت
روپیه نقد بتعداد بست و پنجهزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان
خوش الحان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درینمقام است
قطعه از نتیجهٔ طبع مشتری نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور که

چیدن میر الملک والا جاه فیاض زمان   عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن
خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی

دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا
حسب شرع احمد مرسل نموده کدخدا

گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف
عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما
۱۲۹۵

قطعه تاریخ دیگر عاری از شائبه تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن
گشت کدبانو بعبد الحی ممتاز زمان

بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال
اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان
۱۲۹۵

باکجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبه علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشته نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده سه

بر دار دل ز عشق که بیهوشے آورد
چشم از نگار بند که مدهوشے آورد

شد بیخبر هر آنکه نگاهت برو فتاد
نظاره رخت همه خاموشے آورد

رخسار یار تو بصد ساله ام شکست
تحریک لعل لب بقدح نوشے آورد

نزدیک شد که عارض عالم فریب او
خط آورد بر ذی و سیه پوشے آورد

ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب
آن داروش بده که فراموشے آورد

همم که دیده بدیدار یار دوخته ام
ز تاب آتش روی نگار سوخته ام

متاع دل که ببازار حسن کاسد بود
بدست بازی آن گرم خو فروخته ام

ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش
هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی در ابتدا بعثمانی
متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرموده مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود
غزنوی سر بآسمان سوده و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسوده دمیکه بهرام شاه بتسخیر
هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نموده مدتی در غزنی بسر کرده جادهٔ
کرمان پیموده و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربوده باز معاودت
بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمائة بر بستر فنا غنوده ؎

در کار تو هر که دل زیان کرد ‌‌‌ — جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی
و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ؎

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید — که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم — در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای — تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
آمی مغز نوبهار معطر ز بوی تو — گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان نه شانه دکان تخته میکند — از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان
سخن پرداز بود ؎

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فریدپور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد ست و این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را او ستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم ... شگفتن را دری بر روی جوان جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من ... حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم ... ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم ... نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب میرخان عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدر دانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ تصحیح فوج مامور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسید

اگاه تا شوی ز غم انتظار ما ... نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست ... گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی ... باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکه از الفت یوسف نسبان شستم دست ... کرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا
گیتی تمام جلوه که خوش ادای ماست ... ملک بقا جزیره بحر فنای ماست
گر کافرم و اگر مسلمان ... من زان ویم هر انچه هستم

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی — نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری را سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

بادهٔ بی چاشنی زهر حرام ست اینجا — جز بلاهل زهر رکردهٔ جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ او ثبت
بعد از ین من که و سامان سرانجام کدام

نمیدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
یک الف زخم از برای امتحان بر داشتم
دیده ام خانه بر انداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم — که من خود را با کسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم بیتوای گل تار شد گلشن — که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و لبعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنادر بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب — که رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زه هر دو جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمی توان گفت روی تو درمیانست
هوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند — مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبد الرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان می سود ؎
باعث عشرت نگردد زهد خشک — آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎
روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نمود بسا لآلی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیه شوهر خود گفته ؎
کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگر ای مه کز فراقت در زمین بست آشیان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسرخواندهٔ میرزا محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طور ست حنای که تو داری — با شد ید بیضا کف پای که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد — در نرگس سرشار حیای که تو داری
آیینهٔ اغیار بود هر سحر ای وای — رخسارهٔ لبریز صفای که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش — منشا حذر از آه رسای که تو داری

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی   همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشنخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم سبکوی تو منزل نکند کس   تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخهٔ منشآتش دستمال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بمو رسیم بنمودیم زور بازو را   بناتوانی ما کی رسد سخن او را

برای قتل دل خستگان گره تا چند   گهی بنازکشا قفل چین ابرو را

نمیرسد بمیان صنم زبان کسی   هزار با بدقت شگافتم مو را

معلمی ست که درس تکلم آموزد   رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را

بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد   وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را

ای متاع دل و دین نگهت یغما کرد   نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد

غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو   جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد

نشئهٔ عشرت جم تازه کن امروز بجام   خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین از دو بادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ست ؎

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود   عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نمکریز ؎

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ … عشقت بزنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف بابا خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت اهل بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از ان بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی در او در ربود که از غلبه آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جاده سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید ٥

با کسی نیست مرا طاقت همپایی ها … بعد ازین دست من و دامن تنهایی ها
نقد دو کون دگر چشم بستن است … سیر بهشت در پس زانو نشستن است
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم … یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند … ما را درم خرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام … گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیه فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنج رقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ٥

گر ابروی ترک سرم قابل فتراک نبود … ور نه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن … میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تهماسب شیرازی که مولدش شیراز و منشائش طهران است

ومنصف سه برادر دیگر داشت که مجید او مقیم او شریفا اسماء شان و هر یکی از والد و موالید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده واز عجایب هند تمتع وافی بر داشته وآنرا سرمایهٔ تجارت ساخته بوطن خود شتافته است

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سوزن بهای بخیش نیست — آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید — زمانه رنج که این کوتهی ز دیوارست
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن بیگانه عالم را و مجنون میگریست
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم تری برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را — خانهٔ بایدم از سنگ که بی در باشد
امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
ای دل خرابهٔ دل عاشق از آن تست — بر ما چه منت است گر آباد میکنی

منصور

منصور برخطهٔ سخنوری مظفر و منصور بوده و در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعرا جولان مینمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفی است که از صفحهٔ ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور برخوردار بیگ اصلش از نائین است در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنید ند که عاجلاً او را از این دار فنا

برو ارفنا کشید ندبه

دمیدن خط آن گلعذار نزدیکست	دماغ عقل ندارم بهار نزدیکست
شیرین ترا زان پستهٔ خندان شکری نیست	روشن ترازان رشتهٔ دندان گهری نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم	در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد	کس ندیده وست که بیمار می ناب خورد
دلم زسختی غمهای او ندارد تنگ	که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبع زادش در دلربائی شاک نوعروس اعانتش در مهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائة ازین دار ناپائدار رحلت نمود

رمقی بیش نماندست به بیمار غمت قدمی رنجه کن اید وست که درمیگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم	در دیدهٔ تو لی بجائی مردم
چندم بکشی و زنده سازی	آخر نه تو لی خدائی مردم
منصور زغم بمرد و دارست	از جور تو و جفائی مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تاکی	تاکی هر هون نفس بودن تاکی
یکبار بسوی هم سری بالا کن	بر در گه خلق جبهه سودن تاکی

منظور در خوش نظمان بخارا جو شتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر ست

می ناب از هوائی بادهٔ لعل تو در جوش ست	زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سر گشته دارد اهل سودا را	قیامت نسخهٔ از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کہاتہ کہ قصبہ ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیہ مہارت تمام داشت و استعدادی در نظم بہم رسانیده که در یک ساعت بنجو می صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الامارهٔ کلکته بشهر ہوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بسبب لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروی داشت دل داد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطیف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت سه

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیده ٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاخته ٔ اوست	افروخته آه از قد افراختهٔ اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت سه

بسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش　　　گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد در بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آورد و زمانیکه زمانه بمخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بمراحل ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری و جوهر شناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال ادا پا میکند ما را | خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

آه ای دل همدم این ستم همنفسی نکرده است | آنچه تو کرده‌ای بمن کس بکسی نکرده است

در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند | باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند

دلشده گان بکوی او مرده در آرزوی او | کیست چو گل بموی او چاک کفن نمیکند

بسکه دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است | خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست | بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند

ز آهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد | بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او | طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که ناله ز غم سوز دل دوچند شود | چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد | کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر بادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پلی که الی الآن در جونپور موجود در آثار خیرش معدود

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب است بیابان جنون — گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور

منور - میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشناست هنوز	در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز	مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم	در میان راه صلحهاست هنوز

منوهر

منوهر - رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد	در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی نوم	کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی

منهی - سید صحیح النسب از علمای زواره بوده در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نمود

دور از توام ز گشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد	و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی	خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر

منیر - دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست ٭ هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست ٥

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین ٭ داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت ٭ کاش صیاد شمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر ٭ هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اول تخلص بغدادی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ٥

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد ٭ مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹھہ و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ٥

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام ٭ درون من شده چون دود کش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد ٭ چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر آسمان ٥

در آتش غم سوختم و یار ندانست ٭ حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت ٥

گه ز لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست ٭ زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بی تو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند ٭ سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشنِ کشمیر هستم صبح و شام	شیونِ زنجیر در گوشم نوای بلبل ست
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم	آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل ست
تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن	نغمه‌اش رشک نوای عندلیب آمل ست

موالی

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بدهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب بر خود لرزید و بمعذرت و استرضاء او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ؎

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام | چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

مؤید

مؤید سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود ؎

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم	این خون گرفته را سپر خویش میکنم
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی	تا من هم از میانه ره پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی	چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موحد

موحد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعل مخطط زده ام	مهر بر خاتمهٔ خط زده ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم	من سبو و کدو و بط زده ام
طبعم از ساز طرب ناساز ست	دست رد بر نی و بربط زده ام
دوش بودیم بناصح بسخن	حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسیم موجد — خامه را بار دگر قط زده ام
بوسها بر لب لب بر زده ام — شربت قند مکرر زده ام

نامعلوم

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلاء ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اوسط عهد نادر شاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند — بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوهی راز عشقم بکسی — من با که بگویم همه کس میداند

نامعلوم

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود ؎

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا — نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا
چه شکیبم حلیم چون نزنم سر بر سنگ — مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

نامعلوم

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائه ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چار سوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را — که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش — بر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار — جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بستهٔ زر مزی سپی برد — کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان
با صفای دل جهان دلبستگی دارد که هست — در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان

پیش جودش این ترا مدان دگر گردید خشک
نیر اقبال او را تا بر آرد بر فراز
کان جو دریا گشته و دریا شده مانند کان
آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولہ در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین
که از میم احمد فرو بگذرد
مر آگشته رازی عیان در ضمیر
شد اظهار قرب خدا بهر این
بداند که شد متحد با احد
که شاه آمده در لباس فقیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤسا قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اوده است ذات با برکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لا تحصی ولا تعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشدآباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند و بوجهی از انجا قطع تعلق کرده بار دیگر بسمت صوب کلکته انگیخت و بعهده داری حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و با چنین منصب جلیل بکمال تواضع و انکسار و طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز جدید بود در سنه ثمان وثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت ایزدی پیوست

از من کسی بگوید آن شوخ دستان را
یا من یری جمالک فی کل ما یرے
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست
گل بلبل و اشد و هم شمع با پروانه سوخت
ایمن از بیخودی گردش دوران گشتم
جام مدام از غزالی نیست از روی طرب
زانسان که بود دل جانان بگیر جان را
عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
این دل که بار بار غمین میکند مرا
هر کسی را بهره از یارش بود الا مرا
گردد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم است واعتقاد این کفر صریح وسر والقائل ... الرب رب وان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ منه سلمه الله تعالی

موجد

۶۰

در فرقت آن لاله‌رو موجد خورم خون جگر ... وین ناصحان تیره‌دل گیرند بر ما خورده‌ها
حیرت من ز حباب ست که آن کم فرصت ... بست بر خویش عبث تهمت تعمیر در آب
از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست ... آن سبزه که سرسبزی صد خضر از انست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من ... بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو ... یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک ... تا برای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی‌آید ... فغان که از جرس من فغان نمی‌آید
ای آتش‌رو شرارتت نیست ... در دل که دو صد شرار دارم
دل شوریده بپهلوی خود ... بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست ... شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد ... الفتی طرفه با بتان دارم
گر آتشی ز سینهٔ سوزان بر آورم ... دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

نامعلوم — موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش به شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ه

دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل ... حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

نامعلوم — موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید ه

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را ... من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری ... اما تو کجا حوصلهٔ این گله داری

نامعلوم — موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن مکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اخر در میلهٔ مکن پور با وی برخورده و از صحبتش حظ

وافر بردهٔ

چون شد و دست تو بوسید حنا را نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بدماغ من مایوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود — شد زمین گیر درش لغزش پا را نازم

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت

مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبهٔ ساندی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم الله مد اشک جاری را
دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گوئید از من نکهت باد بهاری را
جانم رسید بر لب و دل در تپیدن ست — شد بیتو حالتی که تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا نه برم تا رمیدهٔ — فی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه ... صحبت همدم — خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلف ... شکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تاختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزهٔ بیگانه داند گلستان من
بپایان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم — شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود چشتی از فضلا و کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام ست

از لالهٔ رخسار تو از لاله خوش رنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

تاریخ موزون

موزون راجه رام نرائن قوم کایته که مولد و منشائش قصبه پور اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خویش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائة و الف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نچشید و بدین نالهٔ تمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت

بمد آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای عزیزان طوطیای دیده ماست / چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود به بزم خموشی بیان ما / چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و غم تنگ تو نمیرسد / حیفست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل / خاکسترست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار / موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی / که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت / که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت / شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست / فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است / آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهربار من چو دید / موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند / مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوای موزون / نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد و غم مانی / که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد دست اصلش از قصبهٔ جکوسے متعلق جکلداٹاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجداد شاملل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد دولت نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عمدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

موزون

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بنادق تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائه ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ه

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند ز سرو
دایم انگشت ندامت بلب جوی خود جوها

شب که یاد ماهروئی در دل من راه داشت
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
دل باز ما بو ز گل هستی ز می آب از گهر گیرد

از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم
روکش آفتاب می بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن

ز سر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان را آسان
آفریده ست خدا آینه دام عجبی

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ه

نام موزون

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار
چو نیست بی تو دلم را بهیچگونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و جوهر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

نام موسی

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بود ۵

این چشم و دل آزار بیایید و ببینید ‌‌ ‌‌ ‌‌ این غمزهٔ خونخوار بیایید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ این مظهر انوار بیایید و ببینید

موسی

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجزبیان همدان بود و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضا می نمود ۵

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست
زچاک سینه بزلف دلم چنان بجهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست ۵

در نکوئی حسن کنعان ست محبوب مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوب میگویند خوبان سربسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زانکه عمر نوح یک صبرست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو ‌‌ ‌‌ ‌‌ یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش ست
برفروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده

مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشت ۵

در حالت تکلم از نازکی زبانش ‌‌ ‌‌ ‌‌ برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی

مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا و خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات سود داده ۵

ببالینم رقیب از جانب دلدار مے آید ‌‌ ‌‌ ‌‌ اجل از بهر پرسش بر سر بیمار مے آید
من کیم کز ستم همچو توئے داد کنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبدالمولی اصفهانی که باسادات سنجان از قری اصفهان قرابت واکثر درنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان اورا سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود وبا میرنجات ومیرزا نوریں وغیرہما صحبت وسرمایهٔ از علم عربی هم داشت وخط شکسته درست می نگاشت طبعش را باکمال نفاست ونظافت سرشته بود امراء زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم وتوقیرش می نمودند هریکی مولا خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست ودر سنه ستین ومائة والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست ــ ه

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد	گلزار هستی مارنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید	چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب وآتشم از اشک وآه خویش	درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل	دگر کجا سر برگ بهار دارد گل
بنیم جلوه که درکار گلستان کردی	هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر از ینکه گریبان زرشک پاره کند	بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست	به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
غم افسردگی زاسودگان خاک بردارے	اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردارے
دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریهٔ مولے	چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بردارے

رباعی

زلف ورخ وکاکلت که هم تدبیرست	گه دام وگهی کمند وگه زنجیرست
تسخیر نمود هر یکے ملک دلے	این سلسله عالم عالمگیرست

مومن ابرقوہی نکات را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم	سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم	دریا دریا گهر نثارت کردم

مومن

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی به هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله بر زده دامان گذشت و رفت　　گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن

مومن توفی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت　　بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی　　یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کماینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی　　آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست　　داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی　　خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زادهٔ نگاهی مکن بمومن بیدل　　شوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

مومن

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم　　تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت　　در دیگه ماند و در قدح آفتاب ریخت

مومن

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده و وی در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غمم بی تو و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد دهن خسته کسی

[margin: نام مومنی]

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم	بوادئی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

[margin: نام مونس]

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا	ترا زیبد که منشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

[margin: نام مونس]

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و هریکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در او ست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد

وای من ناگفته نشناسی گر اندوه دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف ‌‌— همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا
آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست
بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست
یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم
غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظری — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگی — ای آه کجائی گله از من کرم از تو
مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار برکن دامنی — کاسمان زود از عطای خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرای جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر بادشاه را و برداشتنش بجراءت خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ست ؎

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد
صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامهٔ او را حظی وافی در جادو طرازی ست ؎

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جامیکه من میخواستم

نا مهدوی

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش صدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ؎

ای مهدوی خسته بدرد دل خو بساز　　شاید که همین درد تو درمان تو باشد

نا مهدی

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشته جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

نا مهدی

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معمائی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه از دنیا رحلت نموده ؎

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما ✻　　ما مردم مستیم نیاید ادب از ما ✻

نا مهدی بیگ

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتحعلی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ؎

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد است	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتحعلی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ؎

خلعت نو شده در باده دیرینه گرو　　که بود باده دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشت وی بدیهه بر خواند

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد   کشته ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید

زذهن فلاطون دمش تیزتر   زابروی دلدار خونریزتر
ندیده درین دشت پر انقلاب   کسی درمیان چار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار   از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار   روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی مهدی رازی یکه تاز عرصهٔ سخن طراز نیست

با تبسم چو بگذری در باغ   دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ها   آب در دیدهٔ دریا گردد

مهدی از عمر رفتهٔ ما آواز هم نیامد   بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهد این نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد   تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردان را   مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را   تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

ن مهدی

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانیده

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت · آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان · میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست

پی دو روز کسان را از خاک بر گیرد · ندیده ایم چو دولت عزیز دربدرے

ن مهدی

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه اولاً عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیگری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را درو برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود بادشهی ست · پیوسته سرانجام طلب رو سیهی ست

گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر · هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست · بیدار مکن گرت بهر دم ستمی ست

مغرور مشو بخود که اصل من و تو · گردی و شراری و نسیمی و نمی ست

ن مهدی

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران تهر قم ست طبعزاد هایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نعم ست

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز ... خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آیینه دار عشق بود حسن بمثال ... پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی حسب

آنقدر ها نه شکست این دل غم پیشهٔ ما ... که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند توان اندکردن ... چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر ... نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بجیم یا خاء معجمه در تخلص می آورده در شهر ماوراء النهر بسر می برد و یکوقت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود ؎

چشم خود را و مبدم از گریه گلگون میکنم ... کانشها بهر سگ کوی تو پرخون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق ... پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق ... یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت ؎

نیست آئین محبت کردن از یاری گله ... ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمدهٔ ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور. **رباعی**

دایم بگناه نفس راغب بوده ... قالب عاصی و روح تائب بوده
مو گشت سپید و رو سپیدیم نکرد ... این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی ؎

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب ... وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو بر روی چون نگار — باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی — باری چو زلف سرکش از و روی بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند — وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة ازین عالم رحلت نموده

عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ — تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا — در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم — که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز — وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمائة تجرع شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را — که بر در ناله زاریست مسکین دادخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب — تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد رسن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنؤ باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزیده دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشیده

انچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت — همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

ز ان سبتمها که نمودی بمن از قول رقیب	نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل رویتو آیینه چمن شد	وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کردهٔ سرو روان کیستی	دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت	جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ه

کسے که گوشهٔ عزلت گرفته سید اند — که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات وشرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده ه

ولیشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم — ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف میرزایی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علے وجه الکمال سے نمود ه

دل بکر آینهٔ عارض یار ست مرا — که سموم نفسم باد بهار ست مرا

کشتهٔ را که بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست ه

ز حسرت تها چنان جا کرده بیتابی در آغوشم	که پندارد بها سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد	نسیم گردش چشمے بگرداند عنانم را
سیر سراز ناتوانیها که از جامی برد مرا	پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی از مردم ساده بمعاری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید ه

مرا چو هست به بینی مگو که بیخبر ست این — که هست عالم عشقیم و عالم دگر ست این

میرزائی میرزا ابوسعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بوده و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بعارضه داء الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خندد جان را به نثار آرم　　باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه ٹھٹھہ بود و برونق گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار　　دستی بفشاندیم و سبوئی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نثر خطه سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش　　او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه　　کاین عالم خراب نیرزد بانهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرزبوم سبزوار است زمین اشعار بآبیاری طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند　　یافت هرکس دوستی خود را چرا گم میکند

با کسی یکدم آشنا نشدیم　　که چو مژگان زهم جدا نشدیم

جز رفیقی نبود تنهائی　　ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت　　در فرق سرم نامهٔ اندوه نوشت

در بحر اگر قدم نهم خشک شود　　دوزخ گردد اگر بزنم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیهٔ فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاط خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائهٔ عاشره از دست اتراک شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی هم رکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

ومطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مراد از باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بی تو گردش فلک بیدار حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نابهمانی بوده

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سر و گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بر و گذشته

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده — بدیدن تو دل از دیده سر برآورده
بر وردیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانهٔ لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

میرک

میرکی

میرم

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متخلص مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست باباعلی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراءالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا	باوا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود	یا من بدا جلالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق	شرط ره است قطع تعلق ز ماسوا
حریف مجلس اصحاب رشد میرم	گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف نعمت در دهن عام نیفتد	خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را	تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل	از زلال خضر پرورده نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار	گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد	کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم از صلاح	کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
فکری به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به
از صاف زمانه دُرد آشامی به
در عالم فقر ترک خود کامی به
وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت	از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش	کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفته آن مه چو مو نقاب گرفت	فغان ز شهر برآمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت	پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه در هم کش	که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند	وانگاه بکون و کس درانداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا	شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتاع کلامش طبایع سخن شناسان را میل خریداری ؎

بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزادهایش را حسن دلنشینی ؎

غمی که در دل من از جفای دلدار است — بکس نگفته ام و عالمی خبردار است

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان از امرا عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائة والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد ؎

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مینی کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقالست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار میکند وجد میٔی که خالو نام دار دیچو بداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز درقوم بدست می آرد و این میٔی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را بارادوق فکر صافی می بیزد وصهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد وجهانگیر بادشاه او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف برحالش مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرهٔ بعد اولی و کرهٔ بعد اخری عرضه میدهد که میٔی متمنی آنست که شاه دمی گوش براشعارش نهد و هردو ملتمس او را اثر اجابت می پذیرد و میٔی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند ؎

میٔی بگریه سری دار دای نصیحت گر ... کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت برزبان میراند ؎

ای همنفسان دور شوید از سر راهم ... من میروم برق زنان شعلهٔ آهم

بادشاه هربار برشعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعارهم از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت		گلهای بهشتی همه در مدنظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشر لبی نرسید		هرکه واسوخت ازین شعلهٔ آبی نرسید
هرکجا آتش عشق تو برافروخته اند		شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش		نشترم درخراش سینهٔ خویش
ای مست نازاینهمه یار که بودهٔ		لذت فزای بوس وکنار که بودهٔ
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند		خلقی شکار کرده شکار که بودهٔ

حرف النون

ناجی

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در آورد و نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی سکنی و وجه معاش براش معین فرمود بعد چندی بنیت حضور خدمت نواب در شهر اوده از دهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد	پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم — که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال مواصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش همراه درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لابد در آن ولایت حدی بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی ام میفکن ساقی تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
ای مدعیان رحم نمائید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
از دزد نگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
گر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

آیام می و روز می و گردش جام ست	مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست	محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
بکوی عشق کس محرم نباشد	دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد	که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند	رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند	ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا	همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد	قیامت میکند برپا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش	که غنچ حور بود عشوهای غولانش
چه بیداد ساقی روز الستم	که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا نذر ورق دل را به بحر ساغر اندازم	سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم	بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

قلمی **نادر** شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — ز هر دری که در آیی گدای آن کوی

قلمی **نادر** کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود رباعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت	چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطلب آنچه معنی اجل	زین دایره چون صدا برون خواهی رفت

قلمی **نادر** معروف بملا نادر دامغانی نغز بانش گویا بالفاظ نادر معانی ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که شوید گرد از خسار خویش

نادر نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ؎

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابرو حیات خضر یافت	آنچنان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و لعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ؎

من دل شکسته گویم صفت نظام نامے — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامے

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمده در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائه بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ؎

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکے از سخنوران

و از کلام نادریست ؎

ده چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمرے بود انجا	بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چون دوران کو	گهی ناخوش گهی خوشنود م انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا ؎
بشکر خنده ترا تا دهنے پیدا شد	عاشقان را بتو را وسخنے پیدا شد
گر دریا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سر چشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوٹی از نیکو فکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه اش

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر نماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم و قدم در افکارش النادر کالمعدوم ست

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها — بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
ترسم که گر دمم از جرم عشق سلسله دارد — جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری — لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نموده

بناخن میگشایم عقدهای موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معما نادر کارها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چه گیرم از ره دیگر روان گردد

نادرم از کایتهان دار الریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعار ست و کهین برادر منشی بیندو لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دوصد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اوده رخت از جهان بر داشت ست

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا — بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی — که نقش است نهایت نگین بعد از نگون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما — خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت هر منفس فراغ — زاندم که در عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته موج غزلها نمیکنم — گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخو شدلی غزلی یاد میکنم	برجان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کرد بیدا الفت مژگان خونریز ست	رگ جان می تپد هردم بشوق نشتر تیز ست

نادمی اصفهانی شاعری لااو بالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ے

گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسے   طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی ست کلام لطیف وی بر نازک خیالے او ممتاز دے ے

باغبان از گل حدیثی گفت وا زگلزار خویش   عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ے

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد   داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش راکه از معاصر انش بود با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و استاد خود را از ان دیگر افضل می شمارند جریده حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مائة ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت او ست قطعه

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ ؛	کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت — وز خاک در و زمین زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر — شه اسکندر و زنیاد مسطاطالیس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند — رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک — هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست نشان تو فلک نقاره — کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن — ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده — روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست — بشعاع و بضیا بادشه شاه و زر هند

ناصحی — ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلده بداون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هواخواه

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست — مرا بفکر دهانت چو غنچه دل تنگ ست
بشنو این نکته سنجیده زپرورده عشق — که به از زنده بی عشق بود مرده عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده — لذتی دارم از این زخم که کاری زده

ناصر — ناصر اصلش از قریه بجه مضاف بشیراز شاعری ست نکته پرداز

سوگند بزلف پر زچینت — یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت — یعنی که بروی نازنینت

ناصر — ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعده قضای بار دوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده

خط بر آوری و افگندی بجانم اضطراب — ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شراب پر زور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بخوش گفتاری مشهور بود در معارک مشاعره مظفر و منصور

ست

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت — مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود زانوی مشق سخن پیش میر ابوالفیض مغنی تہ می نمود

ست

از خود آن سرو سهی گلگون قبا هوشم برد — مصرع موزون و رنگین از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت

ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد — در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند — شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد — بعد عمری اگرم نامه برے پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز — بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین — آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است — عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر — دوستان گشتند دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن — داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود

ست

چه اعتماد کند کس بوعده‌ات ای گل — که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ائمه

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اهل دول زبان نکشوده ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل ... مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و همانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ست

هر سر که ز عشق باخبر نیست ... هان بر سر سنگ زن که سر نیست

هر سر که ز سر عشق خالیست ... آماجگه شکسته حالیست

هر سر که بعشق گرم خون نیست ... شایستهٔ درگه جنون نیست

عشق ست که بر فلک رساند ... عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده سلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف داشت و سنه تسع و خمسین ماتین و الف رخت از جهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط و خال آمده است ... خطی نیست که همراه بلال آمده است

فی فی غلطم که از پی غارت دل ... شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

مثل تو بهر شهسوارے نبود ... چون من بزمانه خاکساری نبود

پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم ... بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه کجکلاه مملکت ایران ست که امروز آنسرزمین بظل ولایت و حمایتش برخود نازان با وجود اشغال جهانبانی و حکمرانی ممالک نثر و نظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات بافرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلاست وبلاغت نوشته که در دارالامارهٔ ممبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ○

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند ‎ قدر هندو بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان ‎ تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می‌بخشد مراد ‎ هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست ‎ لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست ‎ بنده‌ام مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد وشش وی ازینعالم گذشته ○

آمد بهار و دل شده را که یار نیست ‎ پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده‌ام ولی ‎ چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری ‎ در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بر دست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برده و در آخر عمر بدار الحکومت لکهنو اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ○

بوالهوس البیان تو هوس آمد و رفت ‎ بر سر قند مکرر چو مگس آمد و رفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم ‎ نکند شعله بخس انچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی ‎ از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینود سه

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از متوطنان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس سه

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را — ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را

بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما — افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما

خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست — تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست

چشم بخدا طاقت دیدار ندارد — ورنه بت من پرده بر خسار ندارد

ای بی عیار کردی بنده ام — از خدای خویشتن شرمنده ام

در جهان هنگامه بار بار قیامت کرده — خلق را الله ز آشوب قیامت کرده

ناطق

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت سه

شور محشر بود ترانهٔ ما — بانگ صورست در چغانهٔ ما

حکیم ناصحا از روز ازل — می و نقل ست آب و دانهٔ ما

بیاد لعل میگونت چنان خون خورده ام بیگل — که جائی استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود دمیکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید سه

حیران شده ام روی تو از بیم جدا سنی — بر هم نزند چشم بحسرت نگران ست

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر — تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده زخم غمزه ات آرام ناطقی   یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ه

ای گل شدهٔ همدم هر خار چه حاصل   با هر خس و خاری شدهٔ یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود کاز شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت ناصر در مدینه منوره از بطن خطاطرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتد به داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه با وی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول برکاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پرفتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا   می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان گرست   از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود   در دست غمانش داده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من   سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست ه

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید	که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ه

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی	جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
چو صید نیم بسمل افتادم بدام آن پری پیکر	کبوتروار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می‌شوی ناظم درین ره پا منه هرگز	که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم

ناظم ملتی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت ه

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست	مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وامانده‌ام ز آبلهٔ پا براه شوق	یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست	سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم	غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست	سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن است مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده ه

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را	در ساغر هلال بریز آفتاب را
کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع	کز رخ فگنده یار من امشب نقاب را
پیران سالخورد ز صهبای وصل یار	بشکسته‌اند توبهٔ عهد شباب را

در چارسوی عشق بسودای وصل او — افسرده دار متاع جنون اعتبار ما
ناظم حیات ما و تو در مردن ست و بس — این نکته یاد دار ز ما یادگار ما
ز خون دل مرا در هجر او تر دامن ست امشب — سرشک از دیده ام باران چو ابر بهمن ست امشب
نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب — دارو این درد جز معجون وصل یار نیست
خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست
آشنا خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد
ناظم انداخته از چشم جهانرا شاید — سرمهٔ دیده اش از خاک کف پای تو شد
آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدم اند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدینخان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن هست صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هر چه از دل بزبان می آورد بر بیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریز ای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها
ز خط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود — صفای تازه دارد سبزه گر در دمیدنها
آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوییا از شب هجران خبری نیست ترا
دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست
تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار
گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار
سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

نامی (margin: ناظمی)

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتار ست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تا برود یار ؎

مزه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید — زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم — عاقلان را که بر خسار چو ماهش نگرید

(margin: ناقد)

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ؎
هوس می ست و نقلم ز دو لعل فتنه جوئے — چه بلا خیال خامے چه گشنده آرزوئے

(margin: نالان)

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضافات بیت السلطنت لکهنو ست از شاگردان میرزا قتیل در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رسید ؎

تا کے بشب فراق سازم		ای بخت دمی ز خواب برخیز	
یار می آید و من از سر ضعف		نتوانم ز خویشتن رفتن	

(margin: ناله)

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائه ثالث عشر در بیت الریاسته لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ؎

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

(margin: نامی)

نامی عبدالغنی بدایونی در ترسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ؎

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانانرا		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا	
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما		نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما	

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوامی پرداخت و باحریفان نزد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت ؎

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود	وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو	در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش بر جست رباعی

این شیشه گلزار صفا پیشه شکست	وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت باد	در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد	پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست

عمریست که یار رفت و جان با او رفت هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر است و در شعراء زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ؎

چه میکنم بدیاری که نیست یار آنجا	کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا
درد او که درد ما بدوا نمیرسد	فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نا بم نمیدهی	می میرم از خمار و شرابم نمیدهی
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم	خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد او در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطنا بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

هما نجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد
در وی چنین می نگارد ؎

چو شیرین شهره شد در دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکار است — شکارش لیک دلهائی فگار است
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

نامی

نامی نور انام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان و ادام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن — ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانیست ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

نائب

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیانست ؎

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمهٔ پنداری ز دنیا رفته است
گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی

نباتی لاجورد شوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ؎

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
و لعبد تمتع بوطن برگردید ؎

دست و شمشیر و مژه غرقهٔ خون می آید — عالمی کشته به بینید که چون می آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت سخن بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزوده ؎

ما درین باغ نهال چمن تصویریم — هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما
هم هنر بین گهرم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تازه کار تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ؎

آب بقا زان دهنم آرزوست — بوسه بران لب زدنم آرزوست
شام غریبی دل من تیره کرد — پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جادو طرازیست رباعی

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا هیچ درمان ندهم
القصه که تا ز غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگی و روسی است ؎

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهی — گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

نجف اصفهانی بود و بگاذری زندگانی می نمود ؎

آنچه شد تقدیر نتواند کسی تدبیر کرد — در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش محقق ؎

نالهٔ خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی	چون بخاطر گذرد یاد نگاهی گاهی
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب	اینقدر بس که ببینم سر راهی گاهی
رخ برافروخته و جلوه کنان می آئی	از کجا راست بگو آفت جان می آئی

گذر افتاد بگوشش گرامروز نجف   که سراسیمه چو آفت زد کان می آنی

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آبادست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل سے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اہمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصه هیر و رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مہتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا نام دلنشین این و آن کن جوانم کن بفکر نوجوانه	بجان بنشسته پیر و جوان کن که نارد پیریم دور زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می پوید

اگر زرف نگریم تجنی بهوش بپیکره همه پا گذاریم ما که یزدان دانا توانا یکیست	بگفتار دانا گذاریم گوش دگر گونگیها نداریم ما همه ناشناسیم و دانا یکیست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانیست

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب   ربایندهٔ نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل / خردمند را سوئی ذاتش دلیل
بهین نازش خاندان سخن / فروزشگر دودمان سخن
خرومایه و بخردی دستگاه / بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز عالی جناب / بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش که زر ریزد و هم گهر / گهربار ابرست و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار / بدست دگر ز معدن برآر
بگیتی در از باستانی زمان / بیک جا که دیده ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم / بنظم صبا آفرین خوان شدم
همی خواستارش بروز و شبان / نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار / که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان با یمان فروز / بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی اله آبادے طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مائه ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود ه

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت / هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت / عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده نجفے / که یک نفس برخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم / خوشم بکنج قفس نو بهار را چکنم
توان ز کوی تو قطع نظر نمود اما / دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما

نجما از روشن طبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری و نجم سمای سخن گستریست ه

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهمتاست	از نام علی حقیقت آن پیداست
او هام و عقول ره نبرند بهیچ	زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی است

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند	یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
در جان بلب آمدم بجز مردم چشم	یک قطره آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه ازین جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد	با گریه و سوز آشنائی دارد
سررشته شمع به ز سررشته من	کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علما بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود است نقلست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از آنکه شیخ مجد الدین را که از اجلهٔ مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیر به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند ایدون زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجد الدین من تا مراو ترا بل خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمایة سال شهادت شیخ مسطور است و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدر ولایت پایهٔ هر یکی والا و بالاست از انجمله شیخ سعد الدین حموی و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسله مویی ترسم
زان خط خوش و تندی خویی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکویی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را می‌شائی
عشق آتش تیز است و تر آبی نه — خاکت بر سر که باد می‌پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می‌نائی — غمهای منی که خود بسر می‌نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر — مقصود دل منی که بر می‌نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانست و نکته دانیست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی — هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم — تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغ خان بود و بکمال عسرت بسر می‌نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت — بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است — در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر — از بسکه در فراق توام خاک بر سر است

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می‌نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لائح و روائح شرافت از گلزار خیال طبع زادش فائح ؎

مائیم نخل ایمن ما را ثمر نباشد / جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب / سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ماحضر ست / از آه نهان ما فلک در خطر ست
از آتش دوزخم مترسان که مرا / سوزیست که دوزخ هم ازان یک شرر ست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت

رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی / گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمک چشم منی زان سببست / کز من تو بهر چشم زدن برگردی

نجوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الٰهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نجوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ؎

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها / نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نجوی / که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر ست دماغش برنگ گل / نجوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ؎

ز ند جوش در سینه ام مدح چای / دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم / که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار / شود بعد پختن چو لعل نگار

نجیب

نجیب

نجوی

والد ماجد مؤلف را در چای رساله ایست مسمی بتحفهٔ فقیر در زمن گذشته در بهوپال مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب چای سازی و اشعار مدح و جز آن است بسیار خوب واقع شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو — پس از طبخ مانند گل سرخرو

نام نحیف
نحیف رای چنی لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می‌نمود ؏

وفا با بیوفا کردم چه کردم ؎ غلط کردم خطا کردم چه کردم

نام نحیف
نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؏

فتادگان بفلک سرفرونمی آرند	زمین بگرد سر آسمان همیگردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می‌شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نام نخشبی
نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می‌سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه ازوی یادگار رود در دهلی سنه خمسین و سبعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ؏

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست	مرا با بیوفائی آشنائیست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائیست

نام نخلی
نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می‌نمود ؏

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

نام ندائی
ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ؏

چو بینم که از دور ماهے برآید — مرا بیتو از سینه آهے برآید

نام ندائی
ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از ندای دلچسپ اوست

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا
ساعتی از گریهٔ چشم تر نیاساید مرا
کاتش دل می نماید سوز پنهان مرا
بسکه میگویم ز مردم شرم می آید مرا
دی ز کویش میگذشتم دیده شد روی رقیب
این بلا دیگر الهی روی ننماید مرا
تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد
اگر نقاش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری و دانشمندی

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من
خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان
همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را
خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم
هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا
سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هردے رام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری بر میان امید واری بست لکن نقش مدعایش خاطر خواه ننشست باین رهگذر ناکام ماند و در اوسط مائهٔ ثانی عشر ازینعالم راند

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا
چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیخ غلام ازکاتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

لاحول ولا قوة الا بالله ۱۲ احمد حسین کاتب

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه او و امتیازی حاصل نموده ۵

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا	هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق	او بصحرا رفت و ما در کوچه رسوا شدیم

ندیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش چه این قطعه تاریخ بهم رسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم	شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود	آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب	شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وارد آصف عشرتی و صحن آصف باغ خلد	انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت	ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرای سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر و جبروتش هر دم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و در آن بقعهٔ علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفت ۵

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما	اول ز ننگ کرد فراموش نام ما
درد مسیح خواهیم و بیزاریم از درمان طبیب	میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد	یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد	بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومستکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه درخاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت وتوجهی بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم	نمی یابد گهر غواص تا باشد لبا حلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق	هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را
نگنجد معنیٔ بیتا بیم در شعر پر دردم	کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم	تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن	هنوز از معنیٔ رنگین بود جوشی دل ما را
سخن یار بگو با من غمگین قاصد	داروی درد دل زار و پیام تو کیست
شب سوی من بیا تو اگر با کد است	نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر وشاعری کامل بهنتره گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت ونیک سیرت بوده وبجنس نسائیت وتوطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هردو یکی ست خط عذار تو و مشکناب هردو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد وانفاس طیبه اش نسیم مراد ؎

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

تشریف داشت و بپایان دور محمدشاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خداآباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش ازهار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم هنوزم که براهی　　　باخوش پسری همچو تو دیدم چو منی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت　　　گر در دامان داد و واخواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست　　　این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود　　　هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه　　　مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هراتست و نسیم دلگشای انفاسش محمد حیات مهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست　　　خراب چون نشود خانهٔ که بر سر آبست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجوست از اولاد جهانشاه ترکمان و مستوفی خالصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشاء صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش بازدحام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر در شهر اصفهان اکتساب علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائة ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را　　　هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست بنالیم که درمانی هست　　　گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان　　　می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف	شب هم از بخت سیه خواب پریشانی است

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مور باده کلامش نشئه دردمندی ست

قدرت بالا کند قدر قبای شهریاری را	لبت شیرین کند بر تلخکامان زهر خواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من	چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعراء عهد عالمگیریست به نشاط بخشی کلامش از رتبه دلپذیری

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما	باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را	که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و ما فیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائة ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا	الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهد مجو شادی نشاط	هرکه او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مراد دل ویاران	نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست	ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
آهسته کشم آه زجور تو مبادا	پیکان تو از سینه افگار بر آید
چه ظلم ست این خدا را کاندرین بزم	مرا هم تو به با هم ساغر شکستند
نالها برلب و در ناله اثرها داریم	با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون	روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی و فکرش بلند ست

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشی	آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ه

مرا چه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا　　　چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفش نشاط افزای ارواح و قلوب ه

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود　　　بحر محیط را نبود قطره وجود ؎

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ه

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت　　　که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت نصرت اللہ خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ه

یارب که در چراغ مزار کسی مباد
بهر قتلم چون بکف شمشیر آن نازنین گرفت

آن قطره روغنی کز منت چکیده است
بر تهمت هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته دانی ست ه

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق

صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او
که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر اللہ مولوی نصر اللہ از مردم معزز بلده خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقراء عالیمقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ه

از حرم ما برمیدیم عبث　　　بدر دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نما در همه جا — چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد — ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست ودر ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت — گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته — آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته واز مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی بر داشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست — با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست **رباعی**

دارم صنمی چهره بر افروخته — راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته سوخته سوخته

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش راد رازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست — با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر برنا و پیر پیمود ست

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست — خوش آنکه درین فصل با ین شغل مدام ست
دلبر بر و نی بلب و چنگ بچنگ ست — صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سرو ست و لب لعل تو یاقوت رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نمی باشد مرا در دل بجز این غم دیگر که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد بگو می میرد از هجر تو اینک دم بدم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم که اندازی بران زلف خم اندر خم دیگر

نام نصیبی

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بعنی بسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازاین و آن بر داشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائة کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ؎

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمید هی خندید زیر لب که چگویم با نصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند وا منی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون عشق آتش و زنگ را اینهمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نام نصیر

نصیرا ابونصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس نمادی از سر زلفش کجا دارد نصیر زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را
تاب زور باده جز عارف کرا ست کی کشد زاهد کمان شیشه را

نام نصیر

نصیرا نایینی تلاشش نیکو ست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم	در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری	چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی باسید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو	روزیکه بدانی که بترسند از تو
خرسند نهٔ بملک و دولت ز خدا	من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه	پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد	از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست جمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نموده

نصیر از بیکسی شد همدم غم	بجز غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد	خورشید از ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر	کاین نامه را بگوشهٔ بامی نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی / چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا / چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست کلامش را در دلها تاثیر ست ه

فرنگی جلوه آذر سوز تر سازاده بیرحمی / که گردد تشنه اخون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ه

جلوه پرداز حسن قاتل ماست / کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
ماز سر میکنیم طی ره عشق / زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست / موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست / یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون / لیلیٔ ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم / دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ه

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید / ویران شدهٔ گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید / تا درد نه بینید دوا را نشناسید
از اهل عبادت همه در عشق بکوشید / گر سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری / ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران / من بلبل بیطاقتم بیرون زگلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم / خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

نصیری

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد	وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را	بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائة و الف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز	در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز	زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی	در پای گل از دست مده ساغر می

و این چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیرست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست	بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید	بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست	ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست	وصال شکرش بر دل گرانست
سر کوی خاک راه مقبلانست	هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار	مرا با غم سر و کارست بگذار

نطقی

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و بدخوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق و در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

زخود در روم چو بدل آورم خیال ترا کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق اگر بخواب به بیند کسے وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملحقی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور نمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائة در نهاوند رسید بضرب خنجر بیدادی یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ع

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشاء سعادت پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش	در حد بنهاد و نه یک کار دم بردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و خداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام سلطان المشائخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر با دگفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده و از آنجا بجاست در بلده بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشائخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمایه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هاذم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش بر داشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بست سالگی کشید به شغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از صد و نود سال درگذشت روز چهار شنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمایه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاربسته و درینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ودلنشین عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تمیناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته

از تو نتواند بریدن کس باآسانی مرا — گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا
گر برنجانی زرنجم زانکه رنجت راحت است — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم برکنم — این جهان وآنجهان را درهم و برهم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چندگاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبحدم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم بهر یار میروم
ندارم ذوق رندی نی هوای پاکدامانی — مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا — برمردمک دیده نشانند مرا
لطف عامت عنایتی فرمودست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام

نظام غزه از سادات عالیدرجات ست وصاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غزور دپندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غزه شهرت گرفت

ای ماه غلام روی شهرآرایت — وی سروسهی شیفتهٔ بالایت
سرتاپایت چنانکه می باید هست — سرتاپا فدای سرتاپایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتو خان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را	چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می	مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه	خرمن مشک بادیت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور	بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو بجان تو	قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان　　ترک جان گیرم و از مهر تو دل برنکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم　　افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گریده کسی نیست مرا در غربت　　گریده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهر بی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروی　　که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاآن بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائیست　　میان آب و سرو جویباری

بدو میگفت سرو ای بیوفا یار چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند تو ئی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره ات نیست چو من همسری را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلحم نداری ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس مزن در عشق لاف پایداری
بنازا اندر کنارت پروریدم که روزی سایه ما را بر سر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست از انم هیچگه در یاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت مرا شوریدگی و خاکساری
ترا با داین سرافرازی همیشه که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز بسی کرد اضطراب از روی یاری
ببلاغ اندر همی زد دست بر دست بر و مرغان همی کردند زاری

نظام

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان کوکوزنان از خویشان اسیرالدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کاز و یادگارست

وابیاتش بشمار ده هزار ست

بخدائی که دست قدرت او		آرد از شاخ خشک میوهٔ تر	
که مرا بی رخت شراب و طعام		نیست جز آب چشم و خون جگر	

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را مقلد قلادهٔ قضای هرات فرمود ست

بد و در روی تو ام بت پرست میگویند　　چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر و جودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید ست

ناله را مثل جرس در زبان نتوان کرد		هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
تو نالان بگلستان جهان بسیار اند		اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد خش فکر دگر کن تو نظر		سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین نمی آید		اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من		نشسته و دلم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا عجب از تو		برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن ست		هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود ست

بامیدیکه بالعل لبت خواهد مشرف شد		می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری		بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزاست شاهدان نظمش دلرباست

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست ؏

شدیم خاک رهت گر بدر دما ز سے چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے موبچند الٰه آبادی و بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؏

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگه امان الله شیرازی و بی نظیر عصر و سخن پردازیست ؏

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعریست مستعد و بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده ؏

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آئینهٔ رنگین دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسله نسبش منتهی بسلاطین صفویه ایران ست ؏

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست آب آئینه را همه صافی ست
بروز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

دربر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد برآورده رباعی

مائیم که از مخزن راز آمده‌ایم — در خلعت فخر سرفراز آمده‌ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز — مقصود حقیقت و مجاز آمده‌ایم

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابوعبدالله یافعی گردیده و بعد از ان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفاء نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می‌انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیا را نخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته‌اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته‌اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می‌برد با وی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این عمر عزیز ست که آید بسر ما — خوشش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زده زلف پریشان نگارم — تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر چه پرسند آب حیوان چیست — بوسه ده بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست — گفت با اسد ز قمر خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری — گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم — هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند — وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو که از خواب گران برخیزد — سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه ز گل چهره براندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک — بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد — پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم — جان شیرین برای او دارد
نعمة الله با چنین نعمت — چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد — بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خداست که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم — ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نابم — گر شرابست نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب	لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در آن حال	هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم	عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان است و بنعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ه

هلال عید را سیلی است با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ است و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت ه

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود ه

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغفر مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ه

گرنیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر	آخر بچه رو این مسی وار بچه فالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی	ملاگیری لباسی چوه مالی صندلی رنگی

نفیسی

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگهر پاشیست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پرحذر باشد	ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند	فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد	برهمن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد	ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریزست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریزست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز	شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت	که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید	منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد	ز رفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج	که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند	که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد

نقاد پندت جی گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته عمر بسر برده همانجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جرباذقان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت   کوری بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان بتحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اوسط مائهٔ ثالث عشر جامهٔ اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببلاغ معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت برکار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بد انسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و کملاء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه چهاردهم جمادی الاخری نقش برآب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد   در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما
گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف   چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست   مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته   راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته، سوخته، سوخته

نامعلوم

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ست

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را — کجا آلوده سازد آب تر دامان قرآن را

نامعلوم

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرایی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خویش از اکثر تلویثات تقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را — نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بربام نمودی و بسوز افگندی — سوختی ای مهرلقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما — سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید — وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت — آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من — یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست — بخنده گفت بلی رسم این دیار اینست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر — که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد — همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ می ماند — همیشه ورنه کجا گل بباغ می ماند

ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود — غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو — هر خار قفل آبله ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس — بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را — صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب — تو با فشاندن جان وعدهٔ فردا نکنی
کردیم تر ز بر مژه گلزار جهان را — خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز د نغمهٔ تار طنبورت — نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت در زمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید — عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بردوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ؎

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند — شراب کهنهٔ ما مستیٔ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بغرور خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما — گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست — بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند — فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد — با وصال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصراع از دار فنا نمود رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سویش	از خوبی آواز و رخ نیکویش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد	مرغان چمن را عمل گیسویش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست	یک شب بزمین هزار شب نیست
چون نمائی ز پرده آن رخسار	جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعلهٔ آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو وغیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز ملش نقش جبین بست و خموش ست	تمکین نگر ای دل که بکین بست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی	هیهات کلامش نمکین بست و خموش ست
همد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب	ما را عجب آمد که ذهن بست و خموش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد	دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
انچه گردید میان من و هجران واقع	مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد	آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند	خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان	زانجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی با و وارد	زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند	اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب شب آخر شد و دل کام طلب	مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز	چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز	یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی و فا ندارد دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے بر نیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم نشسته بکنجی ز بیوفائے تو	قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگریم خوئیت از جا نمیروم چکنم	که اعتماد ندارم با آشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے	که نور دیده فروزد ز روشنائے تو

نواب ۱۰

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلي والفخر الجلي نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت آبر مدار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علما اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روساء فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز الویۂ انصاف و تحقیق عمدۂ مفسرین و محدثین زبدۂ نوابین و خوانین ظہیر الملۃ البہیہ عضد الدولۃ العلیہ سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان بہادر ادام اللہ الدایم و جعلہ لاہل الزمان ذریعۃ المباہات والتفاخر آنیقدر کہ سمت گذارش پذیرفت حاشا کہ ادہم خامہ ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیختہ و تازیانہ قلم بمضمار مبالغہ اش برانگیختہ باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت نظر برآنکہ ذرۂ وجود بی نمودم از پرتو مہر منیر ذات منور آنحضرت تافتہ و نہال قامت عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافتہ این جنس مدحم را در پلۂ میزان تسلیم ننہند گوش بر ہفوات شان نباید نہاد کہ ارباب تحقیق نصفت شعار و اصحاب تنقیح واقف اسرار کہ بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی حاصل کردہ باشند داد بیانم دہند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکہ زمساعدت طالع با چشم بینا ساعتی ببارگاہ فیض اکتناہ باریاب گردیدہ بعین الیقین بیند کہ این نگین نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکہ از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیدہ بعلم الیقین داند کہ چندین انقاط بر کارم دانہ ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضور ش تہ کردہ بر تبحرش در علوم سفینہ و سینہ بسینہ زفنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینہ غرق دریای تحیر ماندہ و خبیری از مستفیدان کمالات کسبی و وہبی اگر لحظۂ نظر تعمق بمصنفات شریفہ و مؤلفات لطیفۂ آنحضرت دوختہ از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خواندہ و لنعم ما قال فیہ مولانا السید العلامہ ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدہم ؎

حضرت نواب والاجاہ سامی منزلت کافتاب فضل او پاک ست از نقص و زوال

در حد احساب انسابش از وتا بو البشر / مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال

در سر ابستان خلقش گل گلستان زاده / وز شبستان جمالش زهره داهی پیرزال

عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها / وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت نال

گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد / ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان / رفته زان جوها جداول بر وهاد و بر تلال

گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد و لے / علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد / در هیولی صورت منکر نگردیدست حال

آن احالت را رواج از هیبت دینداریش / شد مناهی در محالش مایهٔ داء العضال

می بخم درد شکم بهر سبو درد سرست / در صراحی بخر و بهر سینهٔ مینا سعال

کذب گردد قلب را اوجع الفؤاد و گوش را / مایهٔ صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروزست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف وابجد العلوم وغیرها حاسدان وحاقدان را دلسوز مگر حصهٔ از ان درینجا می نگارم و یکی از هزار واندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت واندک فرصت مساحت بحار فضل و کمال از مبدا تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد دور دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که چنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

وبچندین امور رتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته

چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان با حتوا فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد و آبار و رباطات و اجسار که صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب عدیده از تقرر مدارهٔ شلک نواب سلامی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه ملکهٔ دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال که دام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم برجادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت تکاور خامه مجال تنگ و دود در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگ ظرفی رو بعجز تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی سرا و جهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان | آزاد نگردد طرف بیهدهٔ چند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر واغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست و معترض را سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند | دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

بااینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتے
به نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بقالب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر بر گماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و ودایع بدایع ربانی و مراقبت ریضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جز و تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و بتحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست

و بمنطوق ؎

ولولا الشعر بالعلماء یزری　　　　لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب سمت گزارش و زیب نگارش می یابد و نزاید برین ا
وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر بر نمی تابد

چون ببندد هوس سفله بفتراک مرا | قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار | بی رسائیست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام | جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ | شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد | از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم | ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم | چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل همه کسی ای **نواب** | دید شاید چو بر افتاده بسر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا | دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم | دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب بر آییم بعالم شوقی | حطیم پیش و حجر روبرو و حرم بنگاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم | چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ و رش | من و مرا دل پرآرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست | خوش است گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق   امیدگاه ندارند غیر آن درگاه
دران حریم که صید حلال نتوان گشت   مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه
خیال دارم اینکه طواف حرم بپا سازم   قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه
دران مقام که انوار ذات در نظرست   روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
هوای شهر رسول خدا دلم ببرد   کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان ببرد از دیار هند مرا   سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه
حریم کعبه جواب و نعیم مهر قباب   باهل درد مآب و رسول را بنگاه
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت   هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت   بسی بتازی کم پارسی و ریخته گاه
مدام پیشه بود رد محدثات مرا   خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول   نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه
بلای رای فقیهان و شر منطقیان   ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی   نتیجه هیچ ندارد بنزد والاجاه
امیر ملک بهادر که تابع اثرست   بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
باین و آن نشوم مقتدی به بجز دے   ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن   حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تفنن ست که با هر کسی همین سازم   تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لا غیره   دلم بسوی کسے میکشد که لیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کارے   که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بقول خلق منم کامگار و گر بینے   بنا بر السنه افتاد و اصل برافواه
سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن   نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر	بجز بباطن من گر تو آگهی آگاه
روم بجب خدا و رسول و یارانش	شنیده ام که رود دوست دوست
برب کعبه که در عمر خویش معبودے	بجز خدا نه پذیرفته ام خدا است گواه

امید هست دم مرگ از لب نواب

برآید اشهد ان لا اله الا الله

غزل عربی که به تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیده مطلعش این ست

لله غانیة فی مهجتی نزلت — مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

و از عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست که عرائس نظم اردو را فی البدیهه لباس اعاجمی می پوشانند و شاهدان مضامین دری و ریخته را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجمله ست

یسود حب التبر قلبك اخرا	وتجذب ذی الصفرا الی السوداء
الطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصبح مراض
وطرفك لا یستطاع حربها نعم	یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منك حلت اناسی	لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاة وتفنی الکاس والنادی	ومن تلافیه من خل ومن عادی
نصرف القلب عن دنیاك باطلة	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادی
دل ماند ز من جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست
پیمان وصل و صدمۂ جانکاه هجر یار	مردن ندا دو زیستنم هم نمید هد
در دم برسر مجنون چه بلا می آید	جرس ناقۂ لیلے بصدا سے آید

بودم شب در فراقش اضطرابی تازهٔ[۱] | دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست[۲] | ای کان نمک حبیب باین سینهٔ ریشم

درخزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی وصاحب انوار الربیع قریب بست بیت ازو در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبدالله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة | فأنسي ممشاه ولم یمش کالحجل
کلاغی تگ کبک را گوش کرد | تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی ومضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی ومبانی ارزانی داشت ونقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسه را یافته بزبان هندی بسته سه داکونا نو سروپ ہی جاکتا پرم پار جیسی کو تھو نو دو ناوی ناو بچارہ سرخوش آن را در رباعی آورده

رباعی

یا تی بسر حساب اگر ای همدم | وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
در هندسه نه را چو مضاعف سازی | هر چند که بشمری نیاید بر قسم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژدهٔ که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام با نغمهٔ عندلیب همنواست وعیون اصحاب ذوق را نویدی که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش ونگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم | نقد شد نسیهٔ بهار ارم
نونهال طرب ببار آمد | گل فشان گشت خاطر خورم

[۱] رات ساری جگی دونوں نینن کی بات دلبری او بہا تو جگر پر کہا

[۲] چھڑکی ہی کان حاجت لون کیا خود لیٹ چکی سینۂ افگار ۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معیّن و هر عملی را حینی مُعَیَّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میگشایند درین نزدیکی از شبهاے مهتاب شبی چو وصل معمور * بر روز کشیده پردهٔ نور * که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشانان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در رهِ یار نشستیم که نتوان برخاست + بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بتحریک شفاه برکت التناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست	بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست	من و دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام	ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست
نقش امید من غمزده در هر کارے	همه دشوار نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست ولی دامن دشت	تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که شید از سر شوق	سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست
سدره بود تعلق بچمن بلبل را	نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد / زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل / چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما / یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک درکار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هرکه بنشست بپهلوی تو شادان بنشست / هرکه برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرش / سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا / خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت / نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر / همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود چنین برادر والاشان سید نورالحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ع

دیگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست / دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست / آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد / روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست / گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ماچگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم / قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خانمحمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ع

فتنه شد شور و ازان چهرهٔ تابان برخاست / پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کمچند ... شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست
کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب ... صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست
سست پی شادیٔ وصلش ز رفاقت بنشست ... سخت پیوند محبت شب هجران برخاست
ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق ... گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست
دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا ... ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست
نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر ... همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن مو شگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد حسن احسن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ مارمعین چهار غزل ازان جوشید بافشاآن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاد و هو

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست ... فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست
با دای بنشست آن بت خودبین در بزم ... که خودش هم صفت آینه حیران برخاست
نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا ... گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست
تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان ... انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او ... آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست
آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه ... که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست
رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن ... دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن ... شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلب یار بد آنسان برخاست / که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او بمن داد غم خویش و منش جان دادم / حرف احسان ز میان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم / خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم تنش گفت دعاها احسن / چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار / چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون ز صد پردهٔ روی تو برافتاد یکی / صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن / بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا / دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت وتائف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بوجه نه از عارض سبزان برخاست / موکب حسن زگرد رخ ایشان برخاست

تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست / چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست / وانکه بنشست بکویت ز سر جان برخاست

هر که در انجمنت آمده خندان آمد / هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست

واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست / دیدهٔ کافر کیش از سر ایمان برخاست

هست در پردهٔ این چشم تنور نوحے / که بهر نوحه ازان آفت طوفان برخاست

دید در بزم و بهم تیغ بکف چین بجبین / غیر چون رنگ برخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ / دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر نه بدنیست شگفت / رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

ردابواب شده بر در حرمان بنشست / منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخائی کو / پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

و غواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست / خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید / یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دیدی چون جوهر خونابه بچشم رفعت / موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زمهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود

گرز ده هر صفت چو آن سرو خرامان برخاست / فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدان سوی گذشتیم که نتوان برگشت / اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید / سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش / زمهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبدالحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید

اعتباری عجب آورد سپهر مینای / هست دودی که ز آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف / ره درازست ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست / سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم — شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن بشگفت .... ه

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست — دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست — هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست

روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت — هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

بخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان — گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت — شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست — جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست

تو و انداز تغافل که بدل نے گوئے — من و اندیشهٔ وصلت که ز جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست — صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم — از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست — فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن — جوش سودای تو برخاست دل از من برخاست

و تا ثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بجوے محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ه

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست — صبح شد شور که زود از دل نالان برخاست

مید هد یاد درازیش چو طول املم — مگر از زلف درازت شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم — باد عاد و ز سر شک همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست — من و آن دل که چو کبر از سر ایمان برخاست

محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت — شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر وسادهٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دهان کیسهٔ نقود فکریه گشاده و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاد ه

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست   خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

و تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهانده و اراجیز بسیط و وجیز بر زبان رانده تا پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کامل عیار در آن مینا بازار پیش نظر عیارشناسان عالی مقدار عرضه داد ه

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

و دیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست ؛
هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبدالجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده گرم ساخت ه

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت زخم چه دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
حیف امید وطن بی رخ جانان شاقیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
جذبهٔ جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وهمچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف الرشید مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از آن درینجا مندرج گردید ه

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست	قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت	آه جانسوز گر از دل شررافشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ	دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتایی	شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا	پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

بپایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زده

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست	فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش	چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که بغم زلف تو چون زد آتش	دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خرم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود........ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم	با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود	این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم	گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی وارد و طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده

بعلاج مسیح ناچار ست	دوستان آه این چه آزارست
بشب وصل شکوه با چکنم	شب کوتاه وقصه بسیارست
اثر نسخهٔ رتیم ببینگر	لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو بکنید	این بشارت برای اغیارست
شده است اینکه رشک رشتهٔ کا	می شناسی نوازش زارست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود وبحقائق ومعارف ربانی علی وجه الکمال واقف وشاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود واز برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از ان زمان ابواب عرفان بر رویش کشوده ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آبادست ...... ه

گردیم بهمن سپید سیمی	امانشد این سیه گلیمی
شستیم بسی بجلوه سازی	پیراهن ما نشد نمازی

نور قاضی نور الله برادرزاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم وهنرست شبستان سخن از نور طبع روشنش منورست ه

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من	من بیخبر از خویشم واو بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه	زان پیش که آئی ونیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبرآبادی در مشاعرهٔ شعرا نور بخش انجمن ونادیست ه

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی / کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ه

وای بر آنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را به تب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	گر ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور — مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنؤ بر مزار نوربار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رسالهٔ کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطهٔ تالیف درآورده بالجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر عروج باعلی علیین نمود .... ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند | باخاطر شکسته بجور تو خو کند

نور — مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش | که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور — میر نور الله رازی از بزرگ نشانان عهد شاه طهماسپ ماضی بود و بمجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میربود ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست | خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور — نورعلی شاه اصفهانی درویشی بود با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد کشاد و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا و نواب خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاد و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای آنجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشید باخراجش از مملکت خود حکم داد وی با تبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رو نهاد و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ~

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد — برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار — گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گرفتم در دام — عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم براهش — نه مستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازگی داده ~

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و ببدیهه گوئی دلها میربود ~

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی نقد جان عزیز باخت ~

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما به سقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ~

جبین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته — سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و بر خلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و تالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است هماندم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بموکلان قضا جان سپرد نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند .... ص

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست	من خاری از آن بادیه‌ام کین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه گشائی	هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست	گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت اینهمه جان کندن نوری	در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری	آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ص

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ز من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
بپیش هر موئی تو ام عرض نیازی دگرست	من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ص

اظهار مهر بیحد من کرد سرکشش	خود بر میان قاتل خود تیغ بسته‌ام
چنان با غیر گوئی آشنائی	که بی او در خیال من نیائی

نوری

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ص

بر دور رخت خط بود آن ناله کشیده	یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید — نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر بعهدهٔ
کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بذمه‌اش گذاشته

پابندگی بسبحه بسیار کرده ایم — شد مدتی که دختر رز بار کرده ایم

نوش — نوش منشی گنج منوهر لال خالف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش بعهده های جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکارپردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز
افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلدنشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند
و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان
و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بیست و یکسال باشد
سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیرمنشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح شعر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات برآسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته اُستادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش
آنجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی
و انشاپردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

و شیوه‌های شیوا برروی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می‌برد این ابیات تراویده کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ه

چون نگنداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
ای تغافل پیشه جلادی بدان در کیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا
چشم قلزم ریز توای نوش بخشد مایه اش — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
تبسم گل خندان بگلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب
مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک شخ‌کمان دریاب
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب
زلال خضر و نمردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین عمر جاودان دریاب
ز کشتگان غمت جابجا نشان باقی ست — گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقی ست
بهزم عیش صلا زد بعالمی و زمن — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقی ست
دمی بایست ز رفتار ای فلک کامشب — میانه من و آن زلف و آستان باقیست
دلا منال ز ناپرسی زمانه دون — امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست
جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست
ز انداز خرامش مستی پیمانه میخیزد — بپایش هر قدم میخیزد و مستانه میخیزد
ندانم تا کدامین شمع رو شد زیب این محفل — که هر کو می‌نشیند بعد ازین پروانه میخیزد
نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفی که گیرم جلوه جانانه میخیزد

سلمه امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

نگهدار و خدا از چشم بد آن حور طلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گرمی از اشک و خون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
اینکه گفتی من نیم بی رحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
تا اثر ما ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بناز ست و محبت بتقاضا
یاران بکمینند و می عشق رسا تر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل لیلا نه ز دل دیوانه میخیزد
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را او را ز نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ چند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که به تن در دمد لطف سپاسش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف نه محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یا رب بدر و نجم جالگاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ / یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار
خواهی که شود نوش گرفتار ادیت / از پیش خود دش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله زدنبال روان باش / وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور / با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش
هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست / ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری / معشوق بدست آور و از مشتریان باش
گر زهر بخشی بخورم گر برود جان / ور باده دهی خوش بزم گو میضان باش
جویند بحشر اثر از دلشدگانش / سرکش ز میان همه ای نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم / مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم
خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم / آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم
مرحبائی بزدم در ره بپیشم آمد / آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم
نوش انداز و ادایش چه متاع نادر / سود از من ز دل و جان بخریدن رفتم

زخش کرد شامم سحر کیست این / غمش کرد خون در جگر کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم / بیفگند در جان شرر کیست این
چو بگذشت در بزم پروانه را / بزد شعله در بال و پر کیست این
بعیاری نرگس پرفنش / بیفتاد کامل هنر کیست این
ببزم غمش خاطر درد نوش / زند می ز خون جگر کیست این
ز خورشیدی عارض او بسوخت / نگاهی بچشم قمر کیست این
دل خسته از داغهای غمش / بهم بست گلها بسر کیست این
دل نوش یارب ربود از میان / باندازِ تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثارِ عشوهٔ ابروی تو
رونقِ بازارِ بابل بر شکست
بلبلِ گلزارِ رخسارِ توام
من نه تنها از اسیرانِ توام
نی شناسم خلد و نی باغِ ارم
این گدای درگه تو نوش نام

دین فدائی کاکلِ هندوی تو
توتیائی نرگسِ جادوی تو
آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
هر دو عالم بستهٔ گیسوی تو
جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو
میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه‌ای دلبر زیباے مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سرِ شاخی
ذوقِ خلشِ خار که اندر رهِ عشق ست
جان باختنم در رهِ جانان هوسی ست
وابسته بتو هست علاجِ دلِ شیدا
دیر ست که در عشق گلستان حرمِ شیں
ای نگارِ آرزو محو تماشاے که
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی
تو که ای دل از جهان بگسسته یکسر بگو
چشم میپوشی ز دیدار پری رویان دهر
می پرد آغوش بر سروِ سر افرازت مرا
من مریضِ عشقم و گاهی نمی پرسی ز من
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب
چشم بر در می‌نمیت چون حلقهٔ در دائما
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود

سودائی خود ساخته سودائی مدینه
هان جلوه‌ای روی دلارای مدینه
دل میکشدم جانبِ صحرای مدینه
جوشی بدل ای جوشِ تمناے مدینه
هان جنبشی ای لعلِ مسیحاے مدینه
داغم بجگر سوخته سوداے مدینه
حیرتیِ جلوهٔ حسنِ دلاراے که
ای پر پروزیب آغوشِ تمنائی که
بستهٔ زنجیرِ گیسوی سمن سائی که
در نمین و یدن رخسارِ زیبائی که
ای گلِ غنچه دهن شمشاد بالائی که
جان فدایت ای جهانِ جان مسیحائی که
دل بسودا دادهٔ زلفِ چلیپائی که
گوش بر آوازِ پای چشم آرائی که
میچکد از شیوه‌های تو که رسوائی که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی ترش رو از شهد وصل حور خلد
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا
گر داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و ذکا
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی
غازه بر رویان در دهن سرمه بچشم نرگسین
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی او الا جاه ما
کار نکشود ز درمان مسیحا یا رب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبان ست
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سر تست مرا بر زانو
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیمای که ئی
چاشنی گیر لب لعل شکرخای که ئی
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت برد از حور دل از دودمان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهر باندازه جفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت یاد بفرما چه بما بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

فرید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائیه ثانی عشر ازین عالم رخت بربست ه

بود درگاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تنها از نیاز پهلویم تهی ماند / خوش آن شبها که آرام دل من می‌غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش / اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی‌افتد / بغیر از کاروان غم نمی‌آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه / گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین و در آفتاب عالمتاب نویدی بیا؛ نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیرخان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بزمرهٔ قدری جواسیس سلطانی رسید و در زمان مأموری عمدة الملک بصوبه داری اله آباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا / چرا می‌تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام / خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه‌ام دل ز جا می‌رود / که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است / خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را / بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا / میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی / یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی‌آید ز شهر آن نگار / قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام ما لا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جل دریکی از مطابع شهر لکهنو در سنه سبع وستین از مائهٔ ثالث عشر مطبوع گشته وظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف وسته

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر … گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری … بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری … در وی همه یاد واتو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب … روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد … چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب … سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دمی … ای رفیق از باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین … صحبت رندان دردآشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال … شکر لله که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم ست … وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلدهٔ ری و منشاش طهران ست لهذا بعضی او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد … دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
مرا این بار خواهد کشت هجر یار میدانم … نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر   بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

نام نویدی

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خون فشان   بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نام نهانی

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور ❊

نام نهانی

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ❊

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست   در مذهب ما سبحهٔ و زنار نباشد

نام نهانی

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ❊

روز غم شب هور دلی آرام پیدا کرده ام   دردمندیها درین ایام پیدا کرده ام

نام نهانی

نهانی شیرازی از ربات الجمال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ❊

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری رو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نام نهانی

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان است و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ❊

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه ازین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده
قدخوبان بسرو میخوانند رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست نیاز
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر نیاز
بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه
آخر شاهان ملک او دبعهده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان
و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله
حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن
خوشگوست

افتاد حکیم از مناصب تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عدد بی صفر شد در حکیم از جا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۸

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ... بیت

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو | ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست | گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد | وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود | یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ه

مردم و نشست از پا آه غمناکم هنوز | دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی

نیازی میر محمد یوسف از میرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد | روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست | آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ه

طپش دل مرا خبر کرده ست | نیر امروز یار می آید
سینه چاکم بگلعذار قسم | داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم | غنچهٔ یادگار میخواهم

نیر

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجودش از اوج ماز ندران تافت و وی در عهد محمد شاہ بادشاہ در دہلی رسیدہ بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز ہجران — غیر از شب تار ما نیاید

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بہادر دہلوی خلف الرشید فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ کہ تابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زادہ خود اسد اللہ خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل ہر چند حال و قال این سنجیدہ مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازہ خود بجناب ابوی دام ظلہم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامہ و خامہ زبان زبان کشاد ؎

ہر نفس تازہ سپاسی بزبان می آید — کہ غمی تازہ نوازندۂ جان مے آید
مگر از شورش پروانہ دلے پر دارد — شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر ستاز بیرون — کہ فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گروِ نقصانیم — میرود ہر چہ ز کیسہ ہمان مے آید
کشتۂ مہر و وفائیم علی الرغم رقیب — مژدہ اے دل کہ خدنگش بہ نشان می آید
سادگی بین کہ عبث طرح بنا میریزیم — سر راہیکہ از ان سیل روان مے آید
چہرہ افروزبت ہوش ربا را نازم — ساقی بادہ دہ بادہ ستان مے آید
نیش یادِ مژۂ در رگ جان میخلدم — زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاختہ گردد نتوان داشت شگفت — کہ بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بوسہا بر قدمش زد لب عیسی زان دست — کز قدومش بتن مردہ روان می آید
ای اجل مہلت نظارہ کہ ماندہ خواران — میسر اینکہ کسے آید و ہان مے آید

آه خون گشته دل از ناله بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحور از دم افطار می ناب کشیم
کز پی منع صبوحی رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر آنجا عاقل
همدران رفته اگر هیچمدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
در بمیرم بره‌ش بی سر و پای کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
مرضی بیشتر انکار دوای کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبای کم گیر

باز ماند اگر این چرخ مکوکب ز روش
در تکاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آیینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از این مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده تر سم افگند ای اشک بازبان
تر کرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی و گریه کرده گم
او مانده محو روی من از ناگریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم
آهنگ ماست بر لب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم
کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها روا است
بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل
بی پرده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر
خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب
کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جایزه کز لک دهی بچشم
زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک
فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق
آمد بدر ز بند محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار
سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست
بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق
از ریزشش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را
بیخواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سر زد
بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی کز لطف بر لب آوری
خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو وز روی و موی و بوی تو
روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری

موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت
خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی   هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگذشتی از عرش بلند اندر شب تحلی پرند   جبریل با آن برتری وا مانده از بر تر پری
داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک   وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو   والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون   وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری
در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین   گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری
زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه   خورشید هم از نیمره در بازگشت قهقری
تا زم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما   لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری
هم ورد شان ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان   هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کاک و مجمره   هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد   این نظم دُرِّ دری دُرّی ز روشن گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن   مدحت گرایی بری گر بشمری نیک اختری
۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خودآرائی که از رخ پرده بگشائی   بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی
گر آئی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش   بدلها درد با بخشی بدرد دل ببخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل   نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی
گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت   سحر آیینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان   تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی
منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی   که بر اندوه من گاهی نگاهی لطف فرمائی
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی   ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینانرا بطاعت صبح خیزانرا	جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی	عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف موی رخشانت بحرف موی پیچانت	ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
دهی در چشم میخواران بفصل دلکش باران	بتاک انداز طوبائی بر زعقد ثریائی
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه	بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش	زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین تیر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود ع

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشے — خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشے

حرف الواو

واثق

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم — در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل — تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق

واثق لچهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبه ملانوان مضاف بدالامارة لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تکاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف ع

شب سوی من راه از غلط افتاد خودکام مرا	برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من	گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش یاد ما صد آفرین	ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنا زم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر پادشاه ترک منصب نمود ٭

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود   هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگخان در روسای شهر مونگیر سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد مونانی بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر و ثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ٭

بمزارم اگر بر سد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سروکار مرا بجز اینکه سرشک چو دانهٔ در ز مژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ار چه لاف زنی که ندیده گریهٔ زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بومش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و خیالان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ٭

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند	ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفائده یاران بهلاک جلد من — کس چه داند که چه بود ست تمنای دلم

واثقی واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین وتسعمائه درزاویه محد منزوی گردید ؎

خوبان غم عشق ودل بیداد چه دانند — بیداد گران قاعده داد چه دانند

واحد واحد بجای حظی یا قتلوا شهرت داشت واز خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از آن روز ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند بدین لقب باوی راه مطائبه سے پیمودند ؎

بر گریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین — در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن سے آراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسیده ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد ست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة ازمائة ثانی عشر بحج و زیارت گام شمرد و بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرده ؎

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما — آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بیچاره رفت تا سر داماد رفت	گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت اوستاد من نصیب	باری رسیده ست بانجا مرکار ما
برخاستن از در شما عث ننگ ست	بگذار بجای که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی آورد گوئی از جوهر یان سخن میراث همون برد

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را	همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن	پند من نشنید چندانکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورده	که باز روز پسین نخل ماتمم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم　　تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید....

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد　　نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل

گر بمن دشمن جانی ست دلم　　چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده....

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند　　چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی ز غایت شوق … بپای بوس تو قالب تهی رکاب کند

(وارسته) **وارسته** لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سی سال در انجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رحم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس … این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار … وقت بشکن بشکن توبه ست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی … داند همه کس تو از کجا می پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل … بینی ده و فرسنگ چرا می پرسی

(وارسته) **وارسته** نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان باز وئیش قوی بود

دلم قربان زخم ناوک او … که صیاد من آن ابرو کمان ست

(واصفی) **واصفی** هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که بسبب بحر آنرا توان خواند

نرگس جادوی تو آهوی چین … نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان … یک گل روی تو و خلد برین

(واصل) **واصل** از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید … شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت … سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع و ثمانین و مائتین بعد الالف عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده است

داد ند سر بمهر بما دولت نیاز　　در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاطر تمکین میگرفت و با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان گذشت است

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده نا خورده و کشید آه عبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از کجرویهای تو صد فریاد و آه

رباعی

	ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
	دردا که ز نخل زندگانی ثمری		نا خورده بعالم جوانی رفتی	

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری است

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد　　بمحشر گشته ناز ترا جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری والکنون متوطن اله آباد است و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا و در عهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوش خصال خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والد مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه آن از سرکار انگریزی جائزه وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدر آباد ملازم است

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفراز ست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست

تهی کردم از بادهٔ میخانه را
چو من کس نه پیمود پیمانه را

در افتاد با طرهٔ پرشکن
بنازم زبردستی شانه را

مرا شمع روی تو باید نه گل
بگلشن چه کارست پروانه را

نترسد دل من ز طوفان اشک
چه باکست از سیل ویرانه را

خنده در زیر لب از شرم بدزدد چمن
غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا

دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم
نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا

وارم از بسکه خیال قد رعنا امشب
دود آهم گذرد از سر طوبی امشب

همکنارست بمن آن مه زیبا امشب
آفتابست مرا ساغر صهبا امشب

وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی
باشد ای کاش همانا شب فردا امشب

تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن
هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب

از خیال رخ آن شمع شبستان وافی
رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب

آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت
گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت

دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر
جان برلب آمده همپای او گردید و رفت

شمع آمد تا کند با گردن او همسری
دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت

نامش بزبان باشد و غائب ز میان ست
این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست

هر چند مکان بهر مکین ست ولکن *
غم نیست که در دم جگر هست و جگر نیست

عشق آتش زد نه تنها در دلم
شمع هم می سوزد و پروانه هم

نی همین باغست بر من چون قفس
تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

وافیا از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم *
گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستیم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
وافی همه جا شمع رخش شعله فشان است
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
وافی از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها خمش دل شکسته ست وافی

یا سوختم بداغ غمت یا گریستم
گاهی بسحر گه شب تار نشستیم
هر با نطپان خیزم و هر بار نشستیم
بر طور چه را طالب دیدار نشستیم
زان کرا فسانه خوانده تدبا و ورد داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
که این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

وافی

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آرد ه

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست — نبرم نام حدیثی که درو نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست — من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه غازی امتیاز داشت و به بندش معنی
واقعی و غیر واقعی همت میگماشت ه

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست — که بحر حسن تو زد موج این چنین پیداست
هنوز از می ناز ست نشئه در سر — ز سر گرانیت ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج جماه نو است در شب عید	ترا که ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی — واقفی شاه قاسم و ولادوی طب آباوی از سادات عالیه رجات عراق ست واقعه طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشته آن شوخم که در قتل اسیران	از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق راپیش از بهار آرزو	میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست	واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا — والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان .... ست

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما	آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم	ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بود در ناز دو سپهر	بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه	گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هر چه صیادم پسندد	جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان	دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا — والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت .... ست

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند	جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

واله — واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ست

ببوی زلف یارا یدل بدنبال صبا رفتی	بهرنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت	مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

واله جمالا باد تمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهندوستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و عشرت گذرانیده

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید ... نقل عشرت بفشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و بر جمال عرایس علم و فضل واله و شیدا طبعش بنظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم ... جدا چو گشتم از آن مه دل از چنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را از مخ معانی می آگند

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت ... دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ......

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت ... دوزخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پرورست و در انتظام ملک نظم برناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد ... فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و بمرفه الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوبتر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان با حسنت و آفرین

می کشود درجوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت
گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث واربعین و مأته والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ـه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست
محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرورشتهٔ سخن خوشدل ...... ـه

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد
زمانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی ـه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شود	تا تشنگی ایشان عسل شان خویش را
نام ام را بگل داغ جنون مهر کنید	تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
بگذار ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه	که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پرخون نیست	بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه	دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
با یم زسر کوی تو ناکام بکعبه	میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم	بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که رفاقت دارد	در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب و از شک نسوخت	یک قطره خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی تازه بود مضامین وجدانی موزون می نمود ـه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

واقف
واهب
وجد
وجدان

نام وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان	آرزوهای مردهٔ الفت ست
عینک با انتظار تو با دیده یار شد	چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد	چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

نام وجهی

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن — باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم	از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی را کاری	رند ست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے	وجهی و غمت هرگزی و بازاری

نام وجهی

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده برگرد که من — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

نام وجیه

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن — زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

نام وجیه

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش وستیاری آین دولت

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست ؎

او جوهر عالم همه عالم عرض او	یا رب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
بر لب نرسیدست سوال از دل سائل	بخشید باو حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزو یم میوهٔ رافت	ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان ؎

گشته ام بیحال از آن خالی که بر رخسار اوست آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان ایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مأته و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؏

مگر آیینه دار مهر رویت شد بر و دوشم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد و مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو پابست یوسف بخم گیسوی پیچان تو پابند

وجیه

وحدی

وحشت

وحشتی

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما تنگ به بینند در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور آلوده مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان مید هدم ترک سیاه چشمت بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز نیست ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگرست می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلبل لهجه اش بزبان برنگ هزار داستان زبان می کشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت می پیمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن دل داده و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن	در پس پرده اش آواز کسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم	که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بیادم رفت	تا بکوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل هما نروز بمن گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیهٔ وی وداعی تاب و توان ومطالب وصالیه اش مفرح روح وروان ٥

تا زلف دوتائی که بلائی دل ماشد سودائی دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست وبتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم ونثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ٥

آیینه بر رویت نگر د حیر تم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدائی تو شوم حاجتم این ست

وزیر تامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سر رشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان بر می آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... ٥

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد رفته بود انچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا وسیع المشرب هندی ست ... ٥

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپندِ آتشِ نازم کسی نشنید آوازم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بنده حسنم

اسیرِ چنگلِ بازم هلاکِ چشمِ مخمورم
تپیده نهای زخم اضطرابِ نبضِ رنجورم
نمک پرورده سبزان هندم عهدِ شورم

وصاف

وصاف ملا فضل الله شیرازی از عمال سلطان محمد خدا بنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصالِ تو ز لوحِ دل من
بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقمِ مهر کشید
کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر اورا آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و از وصال شش فرزند سرمایه افتخار بیدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست
زلفش همه را تاب نه دل برده و در تاب
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست

عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست

مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نو سفر یاری
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد

که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
خوش ست اما نه آهنگ ورای کاروان دارد
ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد	گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائه از تنگنای دنیا فرس جهانسید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست همان دم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ه

کسی که عاشق صادق بود چنین باشد	بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک
گواه عاشق صادق در آستین باشد	پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست
دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد	چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین را مینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

یعنی که دل از وصال خوبان برکن	وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن
دندان طمع ز لعل خوبان برکن	چون موی سفید گشت و دندان افتاد

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ... ه

شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم	خطم گلزار گردد هر گه از روی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین والف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ه

افزوده گونه گونه بدل اضطراب را	ای داده تند خوئی تو رونق عتاب را

نی حرف باکسی و نه گوشی بحرف کس	بر هم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرف ست	خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ه

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

وصلی میرزا احمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ه

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست	مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید	سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست	موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست	وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده	صدقا فا جان بر لب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند که ببیند	نادیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد ذوالاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ه

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست	ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک	از نوای عشق همه مشکل آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد	آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی	عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو — شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود — نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیاناتهه ولد منسارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ؎

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا — شمیم طرهٔ جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر — تیغ بر کش که منم تشنهٔ آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل — لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کردهٔ — برق در دامان ابر سبزه پنهان کردهٔ
ابکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری — صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبهٔ وافی یافته و بحج و زیارات شتافته ؎

کجرویهای فلک بیوجه نیست — هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ؎

شب هجر ترا روزی ندیدم — ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت — چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبهٔ کاکوری بود بجدت ذهن وجدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ؎

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست — دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بزمین صفحهٔ لطافت میفرسود ؎

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق — نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز نقامت جا صلی بهد الفت خوبان نبود   از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بگجدار و مریز می ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبر آباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ؎ وفا

می لبالب بایاغ و لب دلدار بلب   کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

بدتر از هجران بلای هست نیست   درد هجر از دوائی هست نیست

شهرها گشتم که تا بینم مگر   روز محنت آشنائی هست نیست

یار را از درد مشتاقان چه غم   شاه در بند گدائی هست نیست

افغان من از آه بود من ز دل دوست   کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دارالاماره لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و ساده امارت بود و بلب و لهجه اهل زبان سخن پردازی میکشود ؎ وفا

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا   این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا

عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر   این دوری تو زنده بگور افگند مرا

هر گاه راه کوی تو این نیم جان گرفت   صد جا عصائی آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که به تتبع قصیده عرفی گفته ؎

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور   رسید مژده ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد وفا

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت

داغی ز چه روزگار برگشت — برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم — میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش — بیموجب از این فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش — شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در ینجاهم از مائه ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب میرخان عمدة الملک در الهآباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید

نه پای حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن — به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها
ز بس هر بزم برنگی کرده جا در روش بجان من — بهار نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی

وفائی از موزونان اردبیل ست نظم دلکش بر خوش فکری او دلیل ست

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بی تو دمی عمر زندگانی من

وفائی

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود

عیش با خوش و ایام جوانی همه گولی — چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که بی سر کویت — بهر طرف که روی دیده و دل افتاده ست

وفائی

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار نظم هم وفا می نمود

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او — آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن برلب جو ست و در سنهٔ اربعین و تسعمائه از جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشت ه

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم — شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک — بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عمه زادهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی بوده و در عرصهٔ خوش فکری تردد وافی و سعی کافی می نموده ه

شوخ بیدادگری وای بمن — خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت — غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری — از وفا بیخبری وای بمن

وفائی

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را یک سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکوریست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده ه

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست — زهر چشم او در آب زندگانی خوشترست
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست — ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی

وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ه

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نییم — کوته ترست از مژه ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهیست — همای پیرزن مرغ سرانیست
زبان چرب بهر چیست در کام — بوقت دل شکستن مومیائیست

وقار راے لچھمی کشن کمار ولد راے پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بشیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و مفتون صلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد

جانم بلب آمد ای خدا را ‌‌ — رحمی بر حال من خدا را
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد — پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار — ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد زلف کسے کار دارم — مصابیح پیچان در اشعار دارم

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و بامیر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنه نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و باوجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ست

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بربالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود دانند خط‌ها همچو زنگار ترا — طوطیان آئینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماهرو — از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند ازان — رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے — سرم راهست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریهٔ خونین ز چشم باده میریزد ... مگر باشد دلم انگور دختر کام بود تا کی
دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر ... که فردا رفتنت ناچار میباید ته خاکی
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشیم ... پی اطفا را و کافی ست ما را چشم نمناکی

نمبر ۱
وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود تند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ست

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد ... نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی ... آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بوالعجب بندد نه بندد ... باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد ... چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

نمبر ۲
وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری برداشت بر خاک وطن خاک انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همینجا بدار القرار شتافت .... ست

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت ... ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب برآید
بپهلوی بوالهوس چه نشینی برغم من ... نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم ... ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما ... ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

نمبر ۳
وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و باحتوا علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلا کرام میرفت ست

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را ... بلا ز گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش ... شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش ... بسر گوشی بجا جب گفت بر گرد دیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دهد خار پشیمانی — گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل

وکیل از شرفا شعرا قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم

مانده سنگی دم ایجاد مگر در دل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشا و منماش شهر لکهنو و مرقاة معرج و مرقدش دار الاماره کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش — دادم تسلی دل بیقرار خویش

ولایت

ولایت میر شاه ولایت الله آبادی از کملا زمان و عرفا دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت موزون مینمود **مستزاد**

من سنیم و بچار یارم سوداست — با هر یک یک +
اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست — بی شبهه و شک
هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش — از تهمت رفض +
زان رو که علی نام خدا نام خداست — الله معک

رباعی

ما را نه غرور و نه شرف در کارست	نه بحر نه گوهر نه صدف در کارست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش	خاک قدم شاه نجف در کارست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین	در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بستهٔ پی دعوی حق	انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانیست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود — آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی بافکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی ست

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریست که بی رخت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت...ست

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند — جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصی و ادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری — اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکورویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد — آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحاء ادباست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از تیر کمان غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمرخان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را باتمام پیمود..........ست

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست — هان درین پرده نهان پرده بر اندازی هست

نشنیدی که یکی قطره بمقصور چه کرد — وهی این باده عشق است بتهییج بنوش
ایکه یاران خورده درین معرکه بازآمده — بهر خونریزی مستان بچه ساز آمده

واهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سرکشیده و در دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی وارد و شعر میگفت لکن لآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیکو می سفت

لب لعل تو دید هر کس گفت — لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوید ز حال بیمارت — سر بالین رسیدنی دارد

ولیسی میر ولیسی از امراء عهد همایون بادشاه است و طبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه است

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم — لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امیدوار چنانم که شرمسارئ من — شود به پیش تو عذر گناهکارئ من

ولیسی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیس را این نظم خوش اداست

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها — بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته‌ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام — هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ولیسی شده دیوانهٔ خوبان — دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت — ماه من روشن شود دیگر و زاینها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ — ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان است در نظم و نثر سرآمد شعراء و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطفعلی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود و اواخر مائه ثانی عشر سال رحلتش از جهان

و فرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاچار دارای ایران ست

تا نمودیم زمین بوس در پیر خویش · همچو خورشید رسانیدیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست · همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهر پرستای گل من کز گلشن کویت چسان رفتم · چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو · ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیجا بجز مهر و وفا اما · ز یاران وطن دل کندم از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم نکند · از نو نمکی بروی ریشم فکند
ترسم بعذاب بوده باشد دل من · بیند که دل من ست پیشم فکند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید · یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند · هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست
کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا · صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند
هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل
درین فن او را اوستاد در صفت پروانه حالکی گفته ست
تا منور شده قندیل فلک در عالم · شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے · همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد
هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد · ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطهٔ طبعش عرایس

انکار افکار راحلی و مجلی ؎

زپهلوی هنر پری کالم دشمن جان ست | مرا زآب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

درگلشن جان گلی نچیدم بیتو	بوی ز گلستان نشنیدم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم	بیخود دیدم ولی ندیدم بیتو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ؎

گردبادی که از غبار من ست | گرد کویت هنوز میگردد

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ؎

بجان رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائینی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تگاپو ؎

شد شاه دین سوار و حرم برقفای او | گریان و نوحه سنج تمام از برای او

بس نخلها زگلشن آل عبا فگند | دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

ونیکوبیان ست

قیمت مردم از هنر باشد   نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد   تا ز هر کس شریف تر باشد

ہاشم

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست وکلامش را در دلها تاثیر ..... یست

زحرف مهر فریبم مده که میدانم   بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا   کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر   خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ماییم که ز شعله نشیمن کردیم   آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک   شمعی بمزار خویش روشن کردیم

ہاشمی

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفه کوفتگری معیشت می نمود

هست آنی با تو و بسیاری لاف با آن   صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد   که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

ہاشمی

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست

نظر کن در دل خود تا بدانی   که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نور الهی ست   وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

ہاشمی

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش   گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

ہاشمی

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و باسلامی وکلامی مشاعرات و مناظرات
می نمود

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اودهم بمزاج و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه‌اش استنکاف و استنکار داشت

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه	تا سحر رخنه بدر هاے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفاء قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار دو را محور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری گونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ست

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها گل میکند
بلکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بر دام و روز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا نا ترسے	با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگرد کوئ تو با صد نیاز میگردم — نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه هر چند پاوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ست

جستم و مثل تو نیافته ام　　　　انتخاب اینقدر نمی باشد

نازکی ختم شد براند اهست　　　　موی را این کمر نمی باشد

هزاره انته میدانیان صفاهان . و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه　　　　بر قول خود استوار هستی یا نه

مردم همه بدنام تو کردند مرا　　　　بدنام شده را تو یار هستی یا نه

زخم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه　　　　از رفتن تو داغ بدل میمانه

دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین　　　　باز آمدن تراخدا میداند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ و می نگری　　　　شاید که دل رهگذری ابری

وز نیستی و ولی ز دزدان تیزی　　　　وز مال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق بخود دیم رشک می برد قاصد　　　　که از زبان تو هرگز روایتی نکنم

باعتماد و فاگشت اینچنان با من　　　　که حرف قتل من آورد و درمیان با من

هما مولوی عطاالله کشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقهٔ مومید اند　　　　هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرابادی مائل مشرب آزادی بود

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین　　　　مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش تمریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماورا النهر بسر نمود

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدیم　　　　سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از مقربین بوده

چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین — چو غنچه گشت گره مستعد واشدنست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم — چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگزیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد — نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی — چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا — تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازیست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری — بر دیده بخونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد — می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدم آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیرالدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری
حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهور است وفات
هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطور است

دل نیاساید بجنت محو روی یار را
کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد
صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد به جادهٔ [illegible] وجه معیشت سعی و
تردد می‌نمود

نمی آید به بالین من آن ماه کرم آرا امشب
چه مشکل بود از دیدار گردید دست کوتاه امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او
نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد
گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو
طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود
و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می‌نمود است

در هر روش از طرز خرام تو نیاید
هر گرد که برخاست ز جا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم
از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان
بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیاً هنگام عروج عالم علیخان برادرزادهٔ سید حسین علیخان امیرالامرا
بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثاً بزمان تسلط نواب آصفجاه
ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

هنر را از وطنش خواند و بجای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله
بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای منن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والا گهر در
اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه
در سنه سبعین و مایة والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر بر جهاند ؎

دوش در آینه تمثال رخ یار افتاد	آن قدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورتگر جمال تو چون اهتمام کرد	رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم	ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز غم نکرد	از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هولی تونی کلامش در دلربائی بجوش مضمونی ست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش	چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگیست که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود باستقبالش

هولی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست — گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندانست ؎

گفتم رهم که چشمت مائل بخواب نازست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی جبل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

مردان شهید از بزم آن چشمهٔ حیات مرا — هزار چشمهٔ خون از نصب پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروای
بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه براندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست
می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر زماست دل دردمند ما — در آتش ست و ناله ندارد سپند ما

هولی
هولی
هوشی
هیبت
هیبت

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا میکشم	جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشم
تو گر خود هیچگه چشمی خورشیدی چه میدانی	که تسخیر سپیدی و سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

نام: یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر ولحان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بر نواخت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما	آیینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید	بلب از توبه های خویشتم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را	چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را انجام کنید	کار هوش مرا تمام کنید
سگمش از راه وفا از پی ما می آید	سگ اوئیم که از راه وفا سے آید

نام: یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت غافل شدی گدای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

نام: یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت سه

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم چو رفتی از نظر چشم از همهٔ عالم فرو بستم

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده بحکم قتلش نافذ گشت و در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر　　چیزی نماند از عمر من ماییم و فردای دگر

رباعی

رسوا شده تا حریم جانان ماییم　　دلسوخته وادی هجران ماییم
در کوی تو غم نیست که از خواری عشق　　دل خوش کن کافر و مسلمان ماییم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا عشق تخن بودم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بضیه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق　　کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است　　تسبیح استخاره زجوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی زغم اوست　　خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم　　و گرنه من بکی جام بنگ شهبازم

یحیی سید محمد یحیی رضوی الحسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد دست و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

وورا زان ماه اگر آه ته خاک کنم　　تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمناے نگاهِ مستت
گو آن رند قدح نوش ته خاک کنم

ندهم دل بیوسفِ مصرے
بوسه گیر از لب چو قند تو ایم

گر همت مستان نکند یاد وسے ما
چون رخت از ین موج خطرناک برآرم

کرد بیتاب اسیران قفس را چمن
بهوائی بت گل پیرهنے فریاد دم

ای نسیم سحر آهسته بکوئیش پا نه
خاک ما را مده از جنبش خود برباد دم

چسان ضبطِ غم عشق پریرویان کنم ناصح
نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم

الله الله چه نازنین شده
دشمنِ جان بلای دین شده

از خطِ سبز بر رخ ساده
چقدر ای پری حسین شده

در زمان و مکان نمی گنجے
در دل من چسان مکین شده

هست فیضان حسرت ای یحیی
که بطرزِ سخن حزین شده

باز دل را می برد شوقِ گل روی کسے
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسے

عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است
در دلم حرفی ناز ان لعل سخنگوی کسے

مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

نام یحیی

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین ازوی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقال از ین دار ناپائدار سوی دار القرار است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے
قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے

ساعدِ سیم نمائی و دل از دست برے
تو درین کار نگار اید بیضا دارے

نام یحیی

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهرِ تو میکشندم و آهے نمیکنے
ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

نام یحیی

یحیی نیشاپوری از فضلاء شعراء فصاحت اکتناه است وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ؎

توئی سرخیل حوریان نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی	مهی هرگه که بربالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیا سنت شاعران مشغول بوده

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم نداشتم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نموده

زفیض عشق به پیری بوجد آمد ایاغ من | برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء ... [illegible] آبا و اجدادی او دست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو ... [illegible] لکهنو منشا و مولد مرزی بیگه نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او از این دار محنت و تعب ست

... باد داد شعله حسنش عنان ما	پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها	بچشم آن شعله خوئی آید
چاک دل را چسان رفو سازم	از قضا هم رفوئی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجو نمی آید
یحیی بیا دگیسوی او شب سحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع پر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

نام یزدان

یزدان قلی از عظمای بخارا است لشکر رسائیش معرکه آرا ست

دلدار سر وفا ندارد — رحمی بر حال ما ندارد

نام یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور ست

صد بهشت ست گر برد پس مرگ — سگ بکوی تو استخوان مرا

نام یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده ست

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

نام یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سر چشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

نام یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران ست

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد — نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

نام یغما

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چیست و درست میدوخت ست

پشت برراه روم از سر کوئی تو برون | زانکه در ہر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلی ست

بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من | سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ست

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم | کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش تربات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبہات از شعراء عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ست

صبحی که دم بمہر زند یک نفس توئی | نخلی که برنخورد از و ہیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شہر مراد آباد مردی نیک نہاد بود ست

روی تو ہر که دید مصحف شبیہ گفت | ہر کس شنید ذالک لاریب فیہ گفت

یکسان کیسری سنگه دہلوی از قوم کھتری ست و قدر تش یکسان بر نظم ریختہ و دری

آن کمان ابرو که چون تیر ست برمژگان او | گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سرپنجۂ طبعش در معارک نظم قوی

دستی که عنان خویش گیرد | امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار که ہست دلبر عشوه گران	جان برد لبش از کف صاحب نظران
ہر کیسه که در دکان او حلقه زده	چون دیدۂ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقۂ یعقوبی سے پیمود ست

یغمائی
یقین
یقینی
یکدل
یکسان
یمینی
یوسف
یوسف

دل چه دارم که جا در زلف آن نامهربان دارد　　　　گرفتار سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه　　　　در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه　　　　رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست　　　　چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود　　　　آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بود مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میرمنشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته　　　　در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او　　　　مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت　　　　در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغر دهانش بر رحیق سخن سنجی لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا　　　　می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد　　داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو　　وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست تهی ست　　خوش باش گزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست

جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبر ست　　قطره دریا بر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشته باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت ست

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید　　رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بداماوی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد دیگر بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ جهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود وخامۀ مدار الدوله جادۀ سخن رابکمال خوش رفتاری سے پیمود ... ــہ

توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوئیم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	ما نده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف	چون بر نشست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گرد سر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	دریوزۀ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطباء سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه ــہ

میزد سپهر لاف ز رفعت بکوی او | شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبۀ گوپاموبا بنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبه سندیله بریدند و در قصبۀ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

نام یوسف
نام یوسفی
نام یوسف

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیه مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیا بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت از ان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنهٔ ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپامو
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بردست سرحلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنهٔ ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را بنظامت برداشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هرچند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن نگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک مدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
ازوست و خیلی نیکوست ٥

ساقیا عهد شبابست تو هم میدانی — روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صوابست تو هم میدانی — رفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست — زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست — کشتی‌ام باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آبست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد — نیست در حافظه‌ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد — عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را — که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیجابانه نشین ترک نما عربده را — رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد — چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
ور مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد — آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد — زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که برو تافته نور ایزد — گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولهٔ رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن	بر فرق عدم سایۂ او سایہ فگن
بر غنچہ دلی کہ پرتوی زد مہرش	در سینۂ او دمید صبح گلشن

ولہ تاریخ ابتدای تالیف این تذکرہ کہ غرہ ذی القعدہ سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد	صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح	دلفروز سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعہ تاریخ ختم این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی ۱۲۹۵ سنہ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الہ آبادی کہ باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدر آباد فرستادہ بود و خودش در وبار حیدر آباد ہفتم جمادی الاولی ہمین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر	یافت این تذکرہ جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر	یادگار سخنوران انام

۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکتہ یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبح گلشن بود	کہ اورا جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن سے المعنے زمان	کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو	خیالات انسان کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

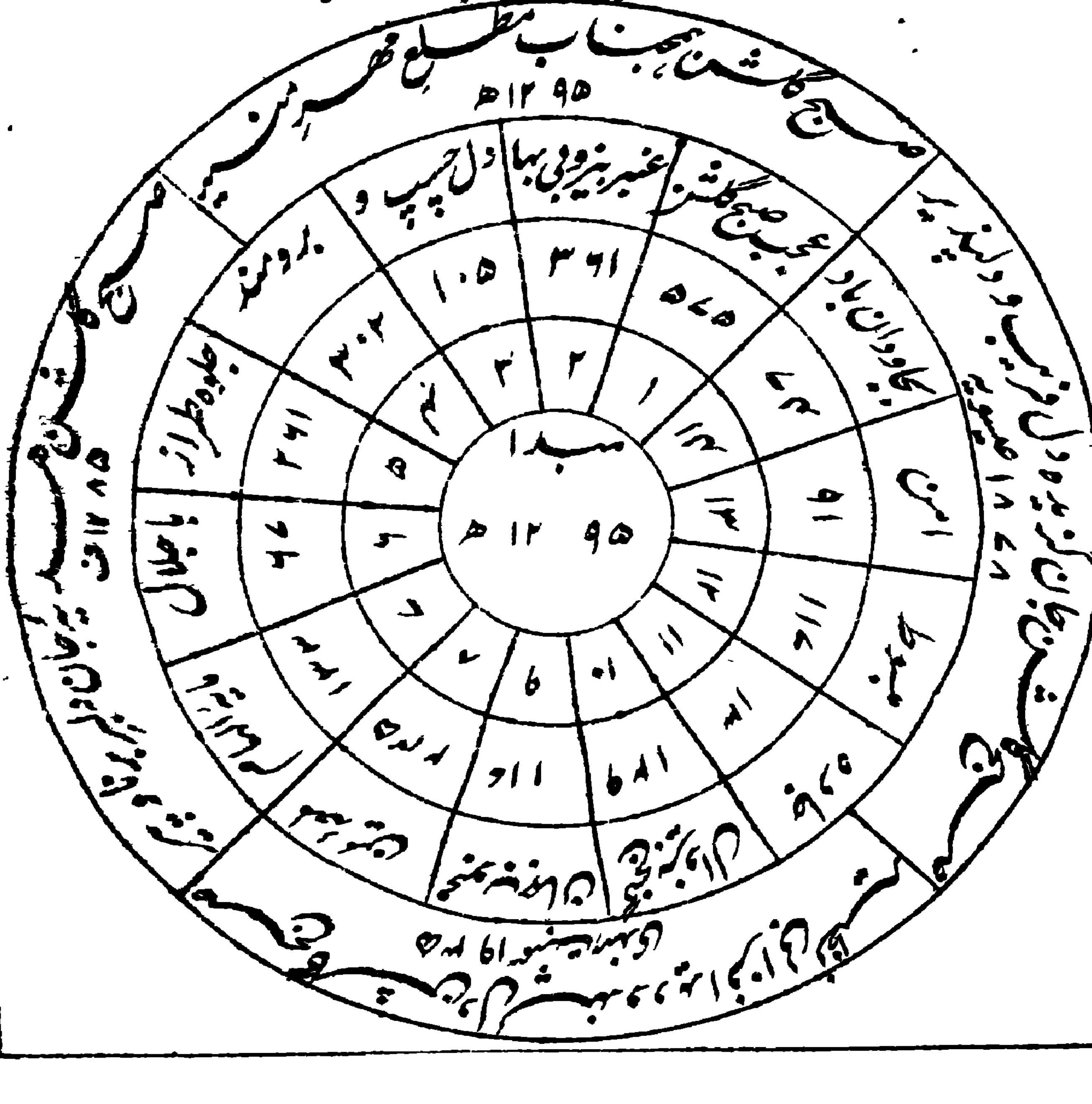
قطعہ دیگر تاریخ طبع از گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی

کتاب صبح گلشن جلوه ریخت		الهی تا قیامت باد روشن	
برائی سال تالیفش بگفتم		که شمع طور معنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ	

وله قطعهٔ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور		گرد آفاق ای خجسته لقا	
سال تاریخ آن بفکر متین		گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ	

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی بتتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه ست



وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانهٔ را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد — چون رخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب — گفت باغ و بهار زیبنده (۱۲۹۵ھ)

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست (۱۲۹۵ھ) + و صبح گلشن
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن (۱۲۹۵ھ) + داد طلبان فنون را باده کام جو بیهاد رجام است (۱۲۹۵)
و ریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام (۱۲۹۵ھ) + و کان دلهای هنر آما
از پا بیهای کسب علوم سرمایهٔ انبار (۱۲۹۵ھ) + و جنس استفاده را روز بازار (۱۲۹۵ھ) ز حقا بیش ارزی
این سرمایهٔ گران بها (۱۲۹۵ھ) + از بها سنجی طبع کمال پسند و الاقدر دانی ست (۱۲۹۵ھ) + و اینک

هنگامه آرای همایون نگار یوسف ادا از محمل پیرای هنر سر حلقهٔ نگارنده گی + که طالبان فنون را در بزم تالیف او جائی + و ناهجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج همای او ماوائی + نامه پردازی که بیال نوری نامهٔ او از معانیهای پنهان دامے + و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش و فرهنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معانی + بدیع مقال ترمخانهٔ افصح البیانی تدروجا گزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمنده جویبار والائی و والا تبارے گوهر اوصاف پیرای جامع عنصر + اوج همای والا جاهی + سید علی حسن خان بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهارستان چمن آرای قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیده سه

خوش ای نامه سنج و بهین نامه
بنوم هنر از تو هنگامه
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند
که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بانو نامه پیراستی
ز طرح نوش حله آراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید
گل تر گزین صبح گلشن دمید
بهین نامه از هنر پرورست
که بحر هنر این و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمید ذوی الافهام بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنه آرای شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفهٔ سواد آمیز مردم دیده های اولو الابصار + و سطور پر پیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ هجری

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای تایمنی نگه دایم از این گلشن گل نظاره می چیند ۱۲۹۵ ه	ز دیده دل بشوق دید او بر بست محملها ۱۲۹۵ الهی صبح گلشن بر دمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ ه

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — در آویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی زما — فزون پایهٔ خودپسندی زما
بر آئینت فرد مائی پاک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبهٔ برترم
منم شاه و او جم بود دستگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشور آباد دست
بکوی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو دادی نبرد
چو نجم درت گوش آویز نیست — بجیب اندرت جز خزف ریزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنر مایه‌ات را خریدار کو — کمال ترا روز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهر اند | مپندار کارباب دولت خرند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست | وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت | بعزّ یدو بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه ام | فروسنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه گوشی چراست | به کم مایگی خود فروشی چراست
تو ئی کاسه در دست دریا نورد | همی خوانیم همچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار | منم بحر سیلاب خیز ابر بار
تو ئی کاسه لیس در ناکسان | شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی | فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم | سر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر | کشم نالهٔ عجز لیک از صریر
بکوتاهی نطق عذر آورم | بلب حرفی از نارسائی برم
مگر گوهر تاج شاهان منم | دُرِ گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن | که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش | مخاطب بممدوح گردانمش
براورنگ توصیف بنشانمش | ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول | بهر یک زنم حرف قدر عقول
دماغت که پر زاد عائی تهی ست | چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتری که از دود رست | همه سایه اش ظلمت جور رست
تو از نقد غم برستانی خراج | ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها | جهانی ز من پر ز گنجینه ها

دمد گلبنت خار را زار دل — طراوت بیابد من چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب — ز تو بی نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر — که بردند از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری — که جستند از همتم یاوری
کلیمی که در مدحت ذوالفقار — ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم — بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه با باستانست — ز من اندرین عهد هم دستگاست
کنون هم گهرسنج و گوهرخرانند — ستانند و بخشند و فیضی بلند
از انجمله نواب عالیجناب — ز اولاد سنجیده بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول — فروزنده نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال — بود مسند آرای بهوپال تال
ازین هردو مهر و مه برترے — کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست — ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست — گهرهای تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول — بخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش — توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن — در آمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده‌اش در گرفت — شد از خویش و دستی بلب بر گرفت
بگفتا که این بوالفضولی چه است — نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج — هنر دار سخن داوران لیک گنج
هنر داد خواهست داو کجا — گهر سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد ... ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش ... نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین ... زری هست بی سکه واین آفرین
چو جنس ترا رو ز بازار نیست ... نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست ... که بار تو وابستهٔ قدر دانست
الا تا نه غواص گیرد بکف ... نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب تابستهٔ چشمه سار ... بسی سبزی آید کجا کشت زار
در ینعهد مر قدردان تو کیست ... مگر هان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش ... بپاسخ درآمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست ... که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر ... نخستین گل آرد پس انگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او ... دهد ثمره تا بر ثمر چین او
درنگش روائی مقاصد بود ... نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد ... همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بر دمید ... باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ ... که پایش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند ... کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری ... نمودم باو ذوق را رهبری
که آن منزل فیض واین رهگرائی ... ستایش ره آورد و من رهنمائی
چو او را خدا بحر خیر آفرید ... چسان نیکوئی ناید ازوی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر ... نه میخانه ساز و نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام — نه در طبع دونان بود خانه ام
نیم همچو تو من رفیق خسان — خلاف کسان یا و رناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین — ز پیشین سبق برد عهد پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب — سر افگند و گفتا توئی بر صواب
بر آمد ز کلک تو حرف درست — ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے — ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غمدیده را — خذف بشمرد گنج بخشیده را
بگام ارچه پی کرد راه سوال — هنوزش کف جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید — که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعدیست اکنون دعایم همین — که هم ذوق و هم یار بان پاک دین
طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدیکه دارد بر آر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر — امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد — بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن برشحهٔ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درینمقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر برخویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست جمع آراسته صورتش مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و پرجوش ست

وچون نکهت گل صد چمن بویا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد و چون هر شمع محفل یکجا پا برجا ندارد . . . . بیت

هر جا که نشانند سبکسار نشینند   کار دگران سازد و بیکار نشینند

انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام آمیختند
تا آنرا بقالب نور فرو ریختند ازینجاست   **رباعی**

هر شمع بوقت شب فروزان باشد   با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد   حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن   بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد   در هر شب و روز

وچرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القابست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتابست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جمالست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال محقق هر سه زبانست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دانست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
بر میگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش اردوگویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند میسزدش
دواتش سرچشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری برج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار | سواد آن بردار ز دیده همچو سرمه غبار
به سبزهٔ خط نوخیز یار گیرد حرف | که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار
همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ | که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد بنظر شان آفتابِ او | که آفتاب تراود ز حرف جوهر دار
ببین تجلی بیضاویش که بیضهٔ ماه | شکست در کلهِ آسمان نادره کار
زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش | به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهارِ خطش عجب نبود | اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الفِ پر ضیای او خورشید | الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق | شکسته رنگ برخسارِ شاهدان تتار
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد | که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم | هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگارانند نقادان سخن همه از جام معنی سرشارانند اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن بودم یاد فرموده

خجل شدیم ز تحسین همدمان تا ثیر | که واه واه نمیخواست شعر واهی ما

اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سائید لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچاه مذلت نشانید یعنی در باب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش باکیت و ذیت سخنها و عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند نحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند وغیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در راحت این سخنی و عذری ندارند یاری کسانیکه این مجلس را مستحب میدانند محمود الشانم تو آنانکه بدعت سیئه میدانند محمود آنانم و هرگاه در ضمیمه مع این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این فقیه الدعا را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند بجد الله این چند سطر بی تکلفانه قلم بر داشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقائی عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب و انا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ؎

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد مجلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزخمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعله شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکده محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی بر پاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا سه

لو حش الله کلام معنی خیز — در جهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر ست — صدف گوش را سخن گهر ست

از سخن هر که مایه دار بود * مخزن فیض کردگار بود * تا به تعلق صاحبان سخن هست سرمایهٔ
دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالای که تو بر تو چیدهٔ
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته
دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادو نگار و نامه شگرفیست سر نامه کشائی دفاتر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشا پردازی سنان جنبان معرکهٔ املا طرازی
نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدر نشین مسند
ارجمندی نقاد دار العیار هنر پسندی پیرایه خرد دبخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله وعم نواله یادگاری بر صفحات روزگا
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته از تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکرهٔ که بفحوای
هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحر نگاری صاحب تالیف پی توان برد
و بمضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هنر پسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پر نورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید
هر فقرهٔ مسلسلش با زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگرهٔ
مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب

نظم

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را روکش
بر ورقهاش جدول زنگار	صفت سبزه برلب انهار

سر لوحش نگارخانهٔ چین | نقش پرداز معنیِ رنگین
نقطه اش نجم آسمان کمال | مدّ او بر سپهر صفوه هلال
نی که هر مد زبان پر توصیف | از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن | نطق او آفریدگار سخن
عیسیٔ اوج طالب معنی | روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات | صانهٔ ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر ست هر دایرهٔ حروف این نامه عینک گزار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزای اولی الابصار باد بالنبی وآله واصحابه الامجاد ۱۲

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیر ست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رائگان داد و بار بر نهاد شوار ست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده گلزمین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دست لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هرگرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خوداز و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان دماند بیش ازانکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی نموده و از دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نگشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد در زبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی بآهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضو ست و عوض عزمرد و نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بر وجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر مسلم که روز اول بحال من کرمی
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد تحفه که از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در همچو علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامی اینجا مردن بهتر ست ازانکه بر آستانه ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن	فزاینده قدر و شان سخن
بجمودی طبع محمود رشک	که چینند سخن راز خساره اشک
کند زنده فردوسی طوس را	کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صابی / به ترویج دینش هوس تابی
هوایش بسر چون تمنای خلد / ولایش بدل چون تولای خلد
زلطفش ترقی منصب بمن / ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش / که دانم ز دریا همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او / گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم / که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگراند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار است و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب ود و راندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان است و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل برنهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاکدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن / ثمر تازه ریزد ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان / بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
ز بد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشا نها نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار — برنها ز مضامین وی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحه — فسون از گل و غنچه اش نفحه
همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرواز طرح رفیع
بهر جا که گردست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان ببلبل کند
ز گلهای تر دانیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زهری
مزین کتابی ز وصمت بری
۱۲۹۵ ھ

تقریظ منشی کنج منوهرلال صاحب نوشین سراپا هوش جادو رقم عطارد دم بر تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را	آواز دهم شیوهٔ ربا همعنان را
ز قصد قلم بخود شدن خود زره مهر	بر زهره فشانهٔ اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیکن در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سر است و مرا جوش نیایش باری در دل آگرایزد برتر زبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه انسان ساختی از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایهٔ بی نوا مایهٔ نیرنگی نگارش نیا فریدی زنهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکار کشایان ارتنگ دانش و داد راگزیده آئین آنکه چون بدیدان نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر اورا بهزار زبان ستایند آینک درین نزدیکی چین رونگارخانهٔ بنظر آوردند که انداز تحریریش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن بهان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر تکیه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشم روزگاری هست

هنروری خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** راکه فرگاه شمع فروزنده راپور پسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبید و از اینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور دادگستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آدب آموز پسر روشن گهرش چرا بچارهٔ بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورد کلان کار آگاه چون نریزد یا رب درین سن که شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان بر روی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یا رب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل
رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد برزده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصطبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز
شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی
جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارژنگ
فروخور خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی
که بی معنی ست صورتهای مانی
بینگیز و چنین نقش ار چه مانیست
که آن صورت بود وین خود معانیست

من و تو این خمیر مایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشتها ز روزنه بجگر خونابه چکانندگان ست یعنی رنگین مقالان و سرنوشت زبانه دراز زبانان آ.. نگان ست آهنگی نازکخیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ناز ان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن بسمل توان دیدن ...... ـه

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم

خواجهٔ فرزانگی هندوی سودائی او
نافهٔ خال پی آهوی صحرائی او
نشهٔ سرشار حسن بادهٔ مینائی او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فروفته گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت برخویشتن نهاد خدا را گو امروز کیست تا بجز سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت برخویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که برخویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولتها که در کنارش نهاده باشی آری نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب و جاه جاودان شادمان دار روزا نسا نکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمدیس و باقی هوس

قطعه غیر منقوط در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسین خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلّمه

مه طالع سرو روان

عالم آرا مطلع صبح بهی

مصدر ایل کرم سرا صدر

سر عادل دل داور داور

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ٦ صدیق حسن فروغ عالم

١ ای صاحب تیغ با ... زن

٢ دی نیک لب ... بزن

٣ جهان از زمانه کامل عفت

۴ منصور منعطف ... داور و ...

حرز ... جهان ... بهادی

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب الحمد بعد | مبارک بفرزند جدید مبارک
کله کج نهادن بسند نشستن | باین نور چشم پیمبر مبارک
ز اصغر باکبر زنکست به برتر | ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم بیرامنش را | ز فرقش بسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی | باهل جهان داد گستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون | بطفل و جوان و معمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد | برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در وطنها | رستم ز دلبفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم | یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون | بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی | بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب خنده داران دعوات صحت | دگر خواب نوشین به بستر مبارک
بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی | بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی | دگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم | که بر روح سلمان و قنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش | سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاه بادا سلامت | دعای شهیر سخنور مبارک

با حباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگرگاه و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش — خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من — فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا
١٢٩٥ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیادی ست در بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان ست و برگزیده غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشاءش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از آنها پیام گداز دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری از آن نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر از آن باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستروار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام قدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قیمع قدم افتد نمکین تر از لبهای پرشور حلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آین نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده بنگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هزبر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن
خانصاحب بهادر** حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چارسوی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابدپیوند محبوبان و درعلش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون خال رخسار مهوشان این کتاب را نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت درنگارخانهٔ طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهرسلک گنجینه دار کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی سید **ذوالفقار احمد** نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادوطراز سراپا زین و قلم نقش پرداز طبع ورین **منشی محمد احمد حسین** صفی پوری نگار کتابت بر دامن صفحات نورآگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته بادارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان** سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بالنوی مشکوی عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت **نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال** مخاطب بتاج هند رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند گرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها وفاح اطیب من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبع زاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس　　بر باد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتکی و نسترن چمیدن باین و نازون خمیدن شاخهای دلهن زردی و سیاهی نرگس نشت و داراب بهار چنچال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بوبای نعمان کبودی نافرمان بنفشه مید مشتاب ایران سیر گشت زعفران بهار کوه شلیمان سرسبزی سرو لب جو و رچمن دو رنگی دو زبان سوسن و در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکره صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و هزار آهنگ عقعق و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهه موزون بلابل زمزمه کبوتران عبقری قهقهه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبا گرزن تو بو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کو کلامی سینه سبت و واله در مقابل مزغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فریب ورد بن فریب اردی فضا بال هما زیب مردم دیده سکندر فرهنگ خجسته فر و هیده شاهجهان فرّ سپهر اورنگ نوئین ارجمند برآورده بر فر نواب والاجاه امیر الملک بهادر

سبزو پرور بچو پیش خورشید چراغ ٭

یکی تذکرۂ صبح گلشن بود ٭ کہ اورا جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان ٭ کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع ٭ خیالات انسان کامل نوشت

الٰہی تا شمع انجمن افروز ماہ در لگن شب روشن و فضای گیہان روکش گلستان از جلوۂ نگارستان سحر باشد آفتاب اقبال امیر الملک بہادر تابان و کوکب بخت این عالیجاہ والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثناخوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد ۔

نثر خاتمۃ الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرۂ صبح گلشن ریختۂ خامۂ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمہ اللہ تعالیٰ

کنہ خاتمۃ الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی کہ حدیقۂ جہان بکن آراست ٭ و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت ٭ و بحساب درود رسولی کہ اشجار ادیان بخندید ٭ و نہال دین معزز خود نشاند ٭ و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ما بجا آورد ٭ و سلام آل و اصحاب او کہ بتازگی و بلندی آن کوشیدند ٭ حتی کہ گل را گلزار دائمی کردند و برگی را بوستانی زیب بار بخدمات فصحای جہان ٭ بلیغان عالی کلام شاعران زبردست ٭ دبیران فرہنگ براعت ٭ نکتہ وران مشکبار ٭ مورخان مہنا افکار ٭ بشارت مقدم بہار ٭ و نوید گلگشت نشاط افزا ٭ کہ درین زمانہ از آگ و رنگ نشانہ ٭ معدن فصاحت رنگین مقالان ٭ دار العیار بلند خیالان ٭ در شہوار فصاحت ٭ گل پیشرس براعت ٭ نابغہ ذکر فیضی

مخزن نکتہ پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفہ کلمات فصیحان گرامی
گلدستہ کلام شعرای بلند پایہ × جواہر ریزہ نکتہ سنجان گرانمایہ × کارنامہ
شاعران پسندیدہ کار × معدن جواہر زواہر سفینہ اشعار × بہار کلام شعرا
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل ولعشینی × نگارخانہ فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدستہ ازہار نکات کملا × رشک نکہت نیک گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زیبندہ موسوم بصبح گلشن × چکیدہ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرہ جبہ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نہال دلجوی ذہانت × زیور جمال شرافت × پشت پناہ
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت والی بحر کیاست و لیاقت × گوہر یکتا
عمان طباعی و فراست × منزہ لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور ناموریہ ہشیاری
زبدہ ملک خوش نگاری × نونہال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقہ سادہ دلی و
مہربانی × جواہر سرمہ سخندانی × نور چشم خدائگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزہ اجلال ماہ اقبال سید علی حسن صاحب سلمہ اللہ تعالی
خلف جناب افادت مآب × افتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شہامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی حکم رانی
کلیم خطبہ فصاحت حکیم دار الملک متانت × مہد فیض ربانی × نوبہار خوش
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و اتقا × زیب چارہ بالش فرد ہمتی × رونق
قصور والا ہمتی لولوی شاہوار عمان صلاحیت × نیسان گہربار رفاہیت × گوہر
دریای وفاق و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت
لوبا وہ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

درست × چاره گر مبعای خلائق × رقم پرورش اهل علائق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبهٔ تسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب والاجاه
امیر الملک سدید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایهٔ دل
آرای طبع در بر کشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاریست ایمن و مصئون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلزمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت فروز × همنشینیست
هادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع
حروف شعشعهٔ نور × حروف علامهٔ فروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی
دلکش × هر سطر طرهٔ سنبل ادای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتنگ نور × موج جدول خط پیشانی صبح جبینان × لاجرم الحاله مرهون
منت مصنف صاحب یاد بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل لا بد ×
حلیم الرئوف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاوید نمود × چکیدهٔ
روح خامهٔ فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طبع زد گل بهاران در نهاد — نقشهای بو العجب بر شقهٔ دیبای طبع
چون نگه دو هیکل سیراب انتخاب — موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگردد هر همه بد حال و بدمست علوم سال و ماه طبع در وسع خیال لم امید		سهل شد الحال کیف حدت صهبای طبع صبح گلشن کرد عریر جام منهای طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الهام بهشته بنا کش		معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب القاب بعض شعرا صبح گلشن که هنگام تسوید فرو گذاشت گردیده

صفحه		صفحه	
١٠	ابوبکر کرمانی	۴١	امین خواجه محمد امین کوسج کاشی
١١	ابوطاهر بهبهانی	۴٣	اندرمن اورنگ آبادی
٢۴	ابوالقاسم جمال الدین درگزینی	۴۴	انسی اسمعیل بیگ شاملو هروی
١٨	احمد مولانا احمد کماجچه کاشی	۴۵	انصاف میرزا علی نقی خان حیدرآبادی
٢۴	اظهر حق کشمیری	۴٧	انور محمد زاهدی
٢٨	اعظم عظیم علیخان اصفهانی	"	اوستاد شیخ محمد یار علی بریلوی
٣٠	اعظم علی قلی خان اصفهانی	۵٠	باسطی بنده علی خان دهلوی
٣١	افضل محمد افضل لاهوری	۶٧	بقائی محمد حسین اکبرآبادی
٣۵	الهی حکیم صدرالدین کاشی	۶٩	بهار لاله تیکچند دهلوی
٣٧	امانت لاله امانت رای لاهوری	٧٧	تابعی آقو بیگ قلی بیگ خوانساری
٣٩	امیر خواجه امیر خان دهلوی لکهنوی	٨٩	تسلیم میرزا زین العابدین اصفهانی

صفحہ		صفحہ	
۹۰	تمکین خواجہ رضا خان بمبئی	۱۸۹	زائر میر اولاد علی لکھنوی
۱۰۰	جدائی ساوجی خلف ہدایت اللہ وزیر شاہ طہماسپ صفوی	"	زجری اصفہانی
		۱۹۲	ساغری خراسانی
۱۰۳	جغائی استرابادی	۱۹۳	ساقی جزائری پدرش از بعض جزائر عرب مولد خودش مشہد مقدس و مسکنش ماوراءالنہر بود
۱۰۵	جلالی ہروی از شعرای جلیل القدر		
۱۱۲	جیشی عبدالرحیم دہلوی		
۱۱۸	حبیب حبیب اللہ سنبھلی	۱۹۵	سامی نیشاپوری اصل خراسانی مسکن
۱۴۹	خاکی حسن بیگ بہاری	۱۹۶	سامی لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس اصفہانی
۱۵۰	خاموش کھتری دہلوی مولد لکھنوی موطن		
۱۵۶	خوشی شیرازی	۲۰۲	سروی عالم بیگ اصفہانی
۱۶۰	داؤد میرزا داؤد مشہدی	"	سعد ملا سعدالدین ہروی
۱۶۴	دختر کاشغریہ	۲۱۱	سنائی حکیم محمود ہروی
۱۶۵	دیری دیار و دیرش سبزوار	"	سنائی کمال اصفہانی یا کاشی
۱۶۶	ذبیح اسمعیل قزوینی	۲۱۳	سید سید علیخان اصفہانی دہلوی
"	ذرہ میرزا عبداللہ اصفہانی	۲۱۴	سید مخاطب بصلابت خان سورتی مولد دہلوی موطن
۱۶۷	ذوالنون اصفہانی	۲۱۵	سیفی بخاری
۱۷۴	رشید اصفہانی	۲۲۰	شاہ نور ابن محمد نیشاپوری و بقول بعضی ابہری
۱۷۷	رضائی نور بخشی رازی نزد اکثر طہرانی	"	شاہ ملا شاہ محمد دارابی یا دارابجردی
۱۷۸	رضی رضی الدین لالا غزنوی	۲۲۹	صابر طوسی آئینہ ساز

صفحه		صفحه	
٢٤٢	صادقی سید جعفر نوربخشی	٢٩٢	علی بابا مسمی به علی جعفر اصفهانی
٢٤٩	صبوری حاجی ابراهیم شیرازی معروف به مولانا صبوری	〃	علی شاه معروف به قلندر علی اصفهانی
٢٥٠	صدر صدرالدین خجندی صدر دیوان شیبانیان	٢٩٥	عیانی درویش یزدی
٢٥٨	ضمیر تقی حلوائی اصفهانی	٣٠١	غیرت خواجه عبداللطیف خان اله آبادی
〃	ضمیری همدانی خلف حیرانی	٣١٣	فخری هروی خلف ملا حسین واعظ کاشفی
٢٥٩	ضیا میرزا یوسف قزوینی که مدتی به نیابت حکام گیلان و مازندران پرداخته	٣١٥	فرقی کابلی
٢٦٣	ظریفی محمود بیگ ساوجی	٣١٨	فضلی هروی
٢٦٦	عارف هروی موزون طبع است	٣٢٣	فهمی مجدالدین بخاری
٢٧٠	عاشق میرزا جعفر گجراتی	٣٢٥	قابل مغل خان دهلوی
٢٧٦	عبدالرزاق اصفهانی معاصر خاقانی شروانی	〃	قادر وزیر محمد خان دهلوی ابن محمد طاهر خان مشهدی
٢٧٨	عذاری اصفهانی	٣٣٦	کاشف قاضی محمد شریف معروف به میرزا شریف کاشی
〃	عرب آقا کرمانی	٣٣٧	کامل محمد شریف کاشی همشیرزاده میر تقی کاشی
〃	عرب تبریزی که میر عرب نام داشت	٣٣٨	کامل نواب بهاء الدوله عبدالله خان دهلوی
٢٨١	عریان میرزا اسدالله کاشی	٣٤٤	کوکب میرزا مهدی خان مازندرانی اصفهانی
٢٩٢	علی شیرازی که اصل و نسلش را احدی نه نگاشته		
〃	علی شاه میر علی درویش قزوینی اصل و از ایرانست		

صحت نامه تذکره صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزون	موزون
۶	۱۷	حسینیه	اثنا عشریه اثنین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاسم	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سرآن	سرلان	۳۷	۴	بیچیده ست	بیچیده است
〃	۲۰	هشصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنه	ورسنه	۴۹	۲۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نموده	نمود	۵۵	۱۴	او ولدد	او دارد
۱۷	۱۵	ذبجوذ	بجود	۵۷	۱۰	بجهی	بحتی
۱۸	۴	گمس	سکش	۶۹	۱۴	کاتیهان	کهتهی
〃	۲۰	والی	وکیل والی	〃	۵	رسانیده	نمانموده
۲۲	۱۴	موسیقی	وموسیقی	〃	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	〃	۱۸	پرزوات	برد
۲۴	۱۳	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بنجهر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یحیی نظری
۲۹	۱۵	قورحی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	۸۴	۱۶	رفته	رفت
〃	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بالی	بالی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تصنیفی	تصنیفی
〃	۲۰	کارخارا	کارسازا	〃	〃	تصنیف	وتصنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودهٔ	سوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۳	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
״	۱۱	هبة	آیت	۱۶۵	۱۳	دل‌ها	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدهٔ	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	٭	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	بتلخ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	״	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یلک	یک	״	۹	والهٔ	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	خزبان	جُربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده وبعضی ارباب بصیرت بوحدت وجود دهر دو حسین خوانساری ذرعان ممعوده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	نازهٔ تازه
.	.	.		״	۱۶	چه	دو
.	.	.		۱۸۷	۱۰	قدوبالا	قدبالا
۱۳۵	۱۷	ازهرپاره ات	هرباره زهرپاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و از آفتاب عالمتاب ابن حمید وحمید بلخی رانیحے	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج العجم
.	.	.		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی ملسوائی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مترجمه واشعار بعد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	زحمت ووامادگی راهپرو	راهرو را زحمت ووامانده گی
.	.	.		۲۲۲	۴	هجو	بهجو
.	.	.		״	۱۱	جمعیت در	جمعیت عقل در
״	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	چرچ	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	״	۱۰	نوئین	نوآیین
״	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلنجاری	کلجاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بوودند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
״	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
״	۱۰	میرووست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیرگلزمینی	هرگلزمینی	״	۶	هرچیز که دید	حرفی که شنید
۲۶۳	۲	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	״	۱۴	کربلائی وست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمود ست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	״	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسدالله	״	״	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتاد ست
〃	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	نمو	نمود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	نجبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رنکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	برزه ست بروه ست	برزست بروست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شده ست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوه	نوه
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۴	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرازرو	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت	۴۴۹	۱	نبوده‌ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع و تکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجهٔ	دیباجه	۴۵۲	۵	ذله	زله
۴۱۲	۵	جارم	جام	۴۵۵	؍؍	برده‌ست بروست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیده‌ست	نشنیدست	؍؍	۶	برده‌ست	بردست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نمانده‌ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشهر	اشهر	؍؍	۱۲	دیدهٔ	دیده
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشده‌گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	بنشست	ننشست	۴۶۸	۱۴	حوش	خوش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	؍؍	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۳	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریده‌ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکنر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعونی	بدعوای	۴۸۳	۶	کوشش	کوشش
؍؍	۲۰	دیده‌ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده‌ست	پروردست
۴۴۴	۱۴،۱	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۸	۲	جانانه	جانانهٔ
؍؍	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵،۱	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گرده‌ست	گردست	؍؍	۱۴	انجا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیفه	خلیفه	۵۰۰	۳	گرد	گردگل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	یرین	برین	۵۵۶	۱۳	حوزم	خرم
۵۱۳	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	هوش
〃	۱۶	مدعالیس	مدعایش	۵۶۲	۱۶	وآستان	داستان
۵۱۳	۳	ذیا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	〃	〃	همدران	همه وان
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب که ترجمه اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش	۵۸۱	۱۲	گشتهٔ	کشتهٔ
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبلو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکتاز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتقفی	ویقفی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	تقیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	گرد مملو دل یوسف زالم ہجر سے ملے	
۵۵۱	۱۱	باداى	بادائی	۰	۰	ہست از صدمهٔ دل بر خم آثار سے جلے	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وه چه پرسی ز من احوال سقیم بغلے
.	.	.	عرض حال دل پرخون نتوان کرد علے
.	.	.	خوئی او گرم عتاب است تو هم میدانی
۶۲۲	۱۱	تاریح	تاریخ